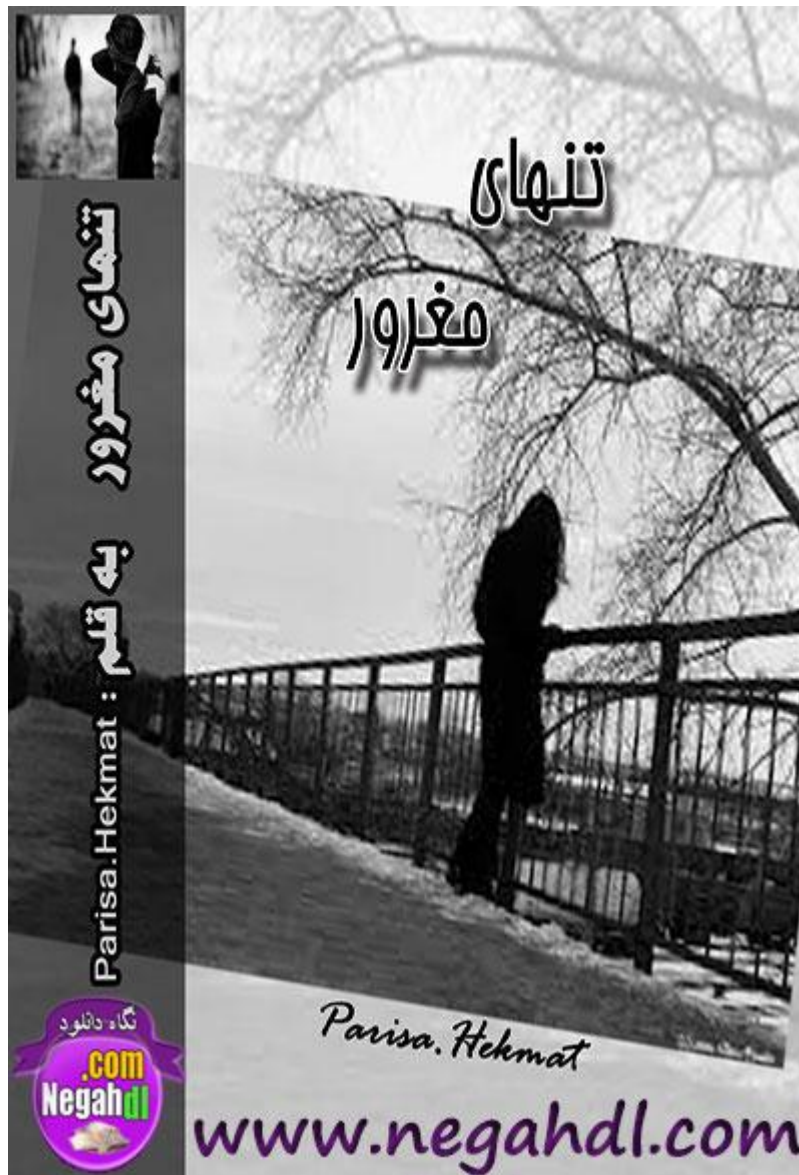


رمان تنهای مغرور | Parisa.Hekmat | کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

مقدمه:

نمیشکنم.. سرد میشوم... تنها میشوم... هر چیزی را به جان میخرم اما...
اما نمیگذارم مرا خرد کنند... من بازیچه کسی نخواهم شد...
مغرور میشوم اجازه نمیدهم گرگ صفتان خودشان را به من نزدیک کنند...

تا زمانی که به هدف خود نرسیم، این حس انتقام در من غوطه ور خواهد ماند...

بی صبرانه انتظار میکشیم تا روز موعود فرا رسد...

شده ام تنهای مغرور تا این بازی را اتمام ببخشم...

.....

صدای شلیک گلوله بود که همه جارو پر کرده بود...

اگه اون دختره ی احمق خوب کارشو انجام میداد الان لو نرفته بودیم.

اه اه گند زد به ماموریت.

سردیه اسلحه رو پشت کمرم احساس کردم....

خیلی اروم بدون اینکه عکس العمل شدیدی نشون بدم یا بترسم سر جام وایسام.

سرشو بغل گوشم آورد و با صدای آرومی گفت: هه فک نمیکردی بفهمیم مگه نه خانوم پلیسه؟ فک

کردی میتونی سر منو کلاه بزاری؟! حتی اگه همکاریات دستشون بهم برسه قبلش باید انتقامم رو از

تو بگیرم جوجه!

اه این یارو چقدر ور ور میکنه! بسه دیگه بزار تمرکز کنم چجوری باید از شرت خلاص بشم.

اهااااا فهمیدم... خیلی اروم رفتم عقب جوری که چسبیدم بهش.

هه لال شد. چه عجب!

خیلی اروم سرمو برگردوندم و تو چشماش خیره شدم و با تمام مظلومیت گفتم: تو انقدر بی رحم

نیستی که منو بکشی مگه نه!؟

اینارو با بغض ساختگی میگفتم که دیدم دستش داره شل میشه. آهااااا ایول خوب شد.

حالا یک دو سه چون پاهاشو اندازه ی عرض شونش باز کرده بود خیلی راحت پامو بردم عقب و

دوووووف یه دونه زدم به جای حساس و نه تنها اسلحه از دستش افتاد بلکه خودشم پخش زمین

شد.

سریع اسلحه رو برداشتم و سمتش گرفتم و با سرعت به نیروها خبر دادم تا بیان اینو از جلو چشمم گم و گور کنن. تا نیروها برسن فقط داشت ناله میکرد و فحش میداد بی ادب!

خلاصه نیرو اومدو این یارو رو جمع کرد. منم لباسام که درب و داغون شده بود. دوستان همکار لطف کردنو برام یه دست لباس تمیز آوردن اونم عوض کردم و مستقیم حرکت کردیم سمت اداره. تو راه انقدر خسته بودم که چشمامو بستم بلکه خستگیم در بره.

ماشین توی سکوت بود که کارولین (همون دختره که گند زد به ماموریت) با صدای مظلومی به سرگرد گفت: سرگرد من معذرت میخوام. من نمیخواستم اینطور بشه میدونم که نقشه های بیشتری برای اونا داشتید و میخواستید مدرک بیشتری جمع کنید اما من با بی دقتی همه نقشه هارو خراب کردم. واقعا متاسفم.

بعد روشو برگردوند سمت من و ادامه داد: من باید بیشترین عذر خواهی رو از شما بکنم سروان. میدونم که چقدر برای این پرونده زحمت کشیده بودید و میخواستید به نتیجه ی مطلوبی برسید و من تمام زحمات شمارو به هدر دادم...

وسط حرفش پریدم و با لحنی خشک و سرد گفتم: الان تاسفتون برای من فایده ای نداره پس بهتره ادامه ندید و از این به بعد سعی کنید که توی ماموریت هایی به این مهمی دقتتون رو بیشتر کنید...

خواست حرفی بزنه که دستمو به علامت سکوت بالا اوردم و گفتم: گفتم که دیگه نمیخوام چیزی در این باره بشنوم.

ماشین دوباره توی سکوت غرق شد و اینبار سرگرد سکوت رو شکست و منو مخاطبش قرار داد: سروان سیلیا بهتون تبریک میگم اگه هوش و ذکاوت شما نبود با اشتباهی که رخ داد ممکن بود این پرونده نصفه بمونه. واقعا کار شما جای تحسین داره و باعث خوشحالیمه که با شما توی حل این پرونده همکار بودم... سرمو بلند کردم با غرور نگاهش کردم و در جواب اون همه تحسین خیلی سرد گفتم: متشکرم سرگرد. انگار منتظر بود چیز دیگه ای بگم یا منم از همکاری با اون ابراز خوشحالی بکنم اخه همینجوری زل زده بود به من و منتظر بود. بدون توجه به نگاهش سرمو چرخوندمو چشمامو بستم.

خب فک کنم الان باید خودمو معرفی کنم من آنجل سیلیا هستم دختر مارتین سیلیا و رزالین فرناندز دو تا مامور پلیس که همیشه باعث افتخارن و هنوز که هنوزه یادشون فراموش نشده.

پدر مادر من جزو بهترین نیروهای پلیس بودن و جالبیش اینجاست که اونا توی اداره با هم آشنا شدن و کم کم عاشق هم شدن و این عشق تا مرگ هم دنبالشون بود جوری که اونا باهم رفتن و منو دختر یکی یدونشونو تنها گذاشتن.

اگه اون باند لعنتی نبود الان مامان بابای من اینجا بودن قسم خوردم که انتقام پدر مادرمو از اون باند بگیرم. هی! بیخیال

من ۲۴ سالمه و از ۲۲ سالگی وارد نیروهای جنایی پلیس شدمو تونستم تو این مدت کم خیلی پیشرفت کنم و به مقام سروانی برسم گرچه به این کار خیلی علاقه ندارم تنها دلیلم برای انتخاب اینکار فقط و فقط انتقام بوده و هست!

الان هم با عموم زندگی میکنم که اون هم جزو مقام های بالای پلیس هست کلا من توی یه خانواده پلیسی بزرگ شدم.

با ترمز محکم ماشین چشمامو باز کردم دستمو سمت اسلحم بردم. خیلی خشک پرسیدم: چه اتفاقی افتاده?!

سرگرد با تعجب گفت: نمیدونم...

چرا اینجوری به بیرون زل زده مگه اون بیرون چیه? نتونستم طاقت بیارم و پیاده شدم.

خدای من چی میدیدم یه دختر که از فرق سر تا کف پاش خونی بود و افتاده بود روی زمین. یعنی ما زدیم بهش?

نه این امکان نداره چون روی بدنش و صورتش جای یه چیزی مثل شلاقه خدای من این دختر چجوری تونسته این دردو تحمل کنه!!!

با یه صدای جیخ سرمو برگردوندم و دیدم کارولین به پشت یه بوته خیره شده و دستش روی دهنشه! سریع رفتم سمتش و وقتی به پشت بوته رسیدم جنازه ی یه دختر و دیدم که به طرز وحشیانه ای تکه تکه شده بود. کارولین واقعا ترسیده بود دستشو گرفتم و بردم نشوندمش تو ماشین و یه لیوان اب دادم دستش. و برگشتم بیرون.

سرگرد داشت سعی میکرد با اون دختر حرف بزنه. هه واقعا چه کار احمقانه ای! اون دختر داره میمیره. سریع زنگ زدم به اورژانس.

و بعد رفتیم سمت اونا با یه صدای جدی به سرگرد گفتیم: سرگرد فکر نمیکنم الان شرایط مناسبی برای به حرف کشیدن اون دختر باشه بهتره بعد از اینکه حالش بهتر شد باهاش صحبت کنید.

سرگرد سری تکون داد و حرفمو تایید کرد. و پرسید کارولین چرا جیغ زد. گفتیم: میخواستیم همینو به اطلاعاتتون برسونم لطفا تشریف بیارید.

سرگرد دنبالم راه افتاد و وقتی به پشت بوته رسیدیم برای چند لحظه چشمامو بست و بعد با یه لحنی که ناراحتی توش موج میزد گفت: خدای من! دختره بیچاره چه بلایی سرش آوردن.

من -معلوم نیست چندتا جنازه تو این منطقه هستن باید تمام اینجارو بگردیم تا شاید سرنخی پیدا کنیم

سرگرد -درسته اما الان هوا تاریکه و نمیتونیم خوب به جستجو ادامه بدیم بهتره فردا برای ادامه جستجو بیایم نظرتون چیه?

من -درسته تاریکه اما ممکن مسبب این جنایات متوجه بشه که ما از این ماجرا خبردار شدیم و تمام مدارک رو از بین ببره نمیتونیم اینجارو بدون محافظ رها کنیم

سرگرد -بله کاملا درسته چرا به فکر خودم نرسید و با بی سیمش. به نیروهای ویژه خبر داد که برای نگهبانی بیان.

وقتی اورژانس و نیروها رسیدن ماهم به راهمون به سمت اداره ادامه دادیم. به محض رسیدن به اتاق عمو یا بهتر بگم سرهنگ حرکت کردم در زدم و داخل شدم.

عمو بلند شد و منو تو آغوشش کشید و گفت: خوشحالم که سالمی عزیزم نمیدونی چقدر نگرانتم بودم. من -عمو من هم دل تنگ شما بودم اما الان باید راجع به یه پرونده ی جدید صحبت کنم و تمام ماجرا رو براش تعریف کردم

عمو -دخترم این طور که معلومه این باند هیچ رحمی به هیچکس ندارن اگه میخوای این پرونده بر عهده ی تو باشه باید کنار تو یه سرگرد خبره و کاربلد رو بزارم.

من - شما کسی رو سراغ دارید!?

بعد از کمی سکوت گفت: آره سرگرد جکسون یکی از بهترین سرگردای پاریس هست.

من - چطور میتونید با ایشون ملاقات کنید?

عمو_ توی جشن.

من_ چه جشنی?

عمو_ جشنی به مناسبت کسب افتخار تو در حل همچین پرونده ای که تمام سرگردا و سرهنگ ها و نیروهای بالا توش شرکت میکنن. در ضمن پیدا کردن سرگرد جکسون خیلی آسونه چون یکی از صمیمی ترین دوستای هری هستش.

من_ واقعا؟! چقدر جالب این واقعا عالیه.

هری پسر عموی من و در واقع پسر همین عموی عزیزمه که دو سال از من بزرگتره!

من_ عمو جون زمان این جشن کی هستش?

عمو_ فردا شب چون باید سریع تر کارا رو انجام بدیم.

سرمو تکون دادم و با گرفتن اجازه از اتاق بیرون اومدم و حرکت کردم سمت خونه! همینکه رسیدم خونه بدون اینکه لباسامو عوض کنم خودمو شوت کردم روی تخت و بعد از چند ثانیه خوابم برد. وقتی چشمامو باز کردم دیدم ساعت یازده صبحه! من عادت ندارم زیاد بخوابم حالا هرچقدر هم خسته باشم فرقی نداره باز نمیتونم زیاد بخوابم.

دست و صورتو شستم و رفتم بیرون عمو و هری داشتن صبحانه میخوردن منم بهشون ملحق شدم و یه فنجان قهوه برای خودم ریختم.

عمو_ آنجل لباس داری برای امشب?

امشب؟! مگه امشب چه خبره؟! و همینو از عمو پرسیدم عمو خندید و گفت: به همین زودی یادت رفت امشب مهمونی داریم به مناسبت موفقیت تو!

من_ اوه پاک یادم رفته بود فک کنم وقت هست تا برم خرید کارای خونه رو هم مارتا انجام میده.

عمو_ هری هم میخواد بره برای خرید چطوره باهم برید!?

من- OK مشکلی نیست. هری زودتر حاضر شو باید برای امشب یه لباس مناسب بخرم.

هری_ باشه پس توهم حاضر شو. و از پشت میز بلند شد.

من هم رفتم توی اتاقم. چی بپوشم؟ یه شلوار لی مشکی با یه تاپ سفید و یه کت نیم تنه مشکی هم روش موهای مشکیمم بالا بردم و دم اسبی بستم. آرایش هم زیاد نمیکردم فقط یه مقدار ضد آفتاب زدم و یه برق لب. دستبند چرم مشکیمو هم انداختم و گوشیمو برداشتم و اومدم بیرون کتونی های سفیدمو برداشتمو رفتم سمت هری، هری هم آماده بود یه تی شرت مشکیه جذب با یه شلوار لی و کتونی های مشکیش و موهای طلاییشو بالا زده بود.

سوار پورشه هری شدیم رفتیم سمت مرکز خرید همیشگی. اووووف چرا هیچ لباسی پیدا نمیشه. ساعت دو بعد از ظهره هنوز هیچی پیدا نکردم. اما هری خیلی زود لباسشو خرید ولی دیگه نگاه نکردم ببینم چی خریده.

همینجور که داشتم با خودم غرغر میکردم چشمم افتاد به یه لباس فوق العاده زیبا یه لباس دکلمه بلند مشکی که عجیب برق میزد روی سینش نگین کاری شده بود و تا روی زانو تنگ بود واز اونجا به بعد دو تیکه از هم جدا میشد و پشتش هم دنباله داشت. همینطور که محو لباس بودم دیدم هری دستمو گرفت و کشوند تو پاساژ و به فروشنده که دختر جوونی بود گفت که یه دونه از اون لباس سایز من بده.

دختر یه نگاهی به من انداخت و با عشوهِ گفت: فکر نمیکنم سایز دوست دخترت داشته باشیم اینا فقط سایز کسی میشه که هیکل منو داشته باشه.

اه اه دختره ی چندش هه فک کرده هری دوست پسر منه. دختره ی عقده ای هری اخماش تو هم رفته بود خواست چیزی بگه که پیش دستی کردم و با لحن خیلی جدی جووری که نتونه جوابی تو حرفم بیاره گفتم: همین الان میخوام از اون لباس سایز من رو میز باشه اینارو با یه ولوم بالا میگفتم

. دختره گفت: اما اینا تک سایزن

. گفتم: مهم نیست فقط اون لباس رو برام بیار. اونم از ترسش حرفی نزد و رفت آورد

. پرسیدم: پرو کجاست. به سمتی اشاره کرد و منم به همون سمت رفتم. وقتی لباسو پوشیدم. کاملاً اندازم بود خیلی خوب شد توی تنم جووری که چند لحظه مات شدم شاید بگید خود شیفتم یا از این حرفا اما واقعا زیبا شده بود سریع لباسو از تنم درآوردم و لباسمو پوشیدمو بیرون رفتم.

هری_ چی شد؟ اندازه بود؟

من_ آره همینو میبرم.

بعد از اینکه حساب کردم اومدم بیرون و رفتم دنبال یه جفت کفش مشکی وقتی اونم خریدم دیگه کارم تموم شده بود و با هری برگشتیم سمت خونه.

وقتی رسیدم دهنم از تعجب باز موند واووو خونه خیلی عالی شده بود وقت زیادی برای آماده شدن نداشتم پس سریع بالا رفتم برای حاضر شدن. وقتی کارم تموم شده بود که تقریبا تمام مهمونا اومده بودن اما ارزششو داشت چون واقعا محشر شدم. از پله ها رفتم پایین با چشمام دنبال عمو میگشتم که هری با یه پسر فوق العاده خوشتیپ سمت من اومد و گفت: اوه آنجل تو کجا بودی دختر؟! میدونی چقدر دنبالت گشتم!?

من_ بالا بودم .

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی ایشون همون سرگرد جکسون هستن که بابا گفته بود بهت.

پس اینه همون سرگرد برتره خیلی مغروره منتظر من ابراز خوشبختی کنم یا حداقل من بحثو شروع کنم اما به همین خیال باش. همینجوری به هم نگاه میکردیم بلکه یکیمون از رو بره اما دریغ از یه عکس العمل از طرف من و اون. همینجوری داشتیم همدیگه رو نگاه میکردیم که هری زیر لب گفت: خدا به دادم برسه دوتا غد و مغرور باید باهام همکار بشن. و بلند ادامه داد: اه بسه دیگه مسخرشو درآوردید یه سلام گفتن و ابراز آشنایی انقدر سخته!

اینارو با حرص میگفت خیلی چهرش باحال شده بود به خاطر همین یه لبخند خیلی نامحسوس زدم و دوباره با پرویی برگشتم و منتظر شدم اون شروع کنه. اونم انگار کم آورد یا شاید هم دیگه خسته شده بود یه قدم اومد جلو و گفت: من آرنولد جکسون هستم بهترین سرگرد در زمینه جنایی توی پاریس . و بعد منتظر نگاه کرد.

من_ آنجل سیلیا هستم برترین و پر افتخار ترین سروان توی پاریس در زمینه جنایی.

تا خواست دهن باز کنه حرف بزنه یه نفر اومد جلو و رو به من گفت: سلام بانوی زیبا! شما باید مسبب همچین جشنی باشید درست حدس زدم خانوم سیلیا!?

خشک گفتم: بله درستته. اما متاسفانه من شمارو به جا نمیارم!?

مرد_ اوه بله فراموش کردم خودم رو معرفی کنم من سرگرد گرتی هستم باب گرتی خوشبختیم از
آشنایتون مادام.

من_ همچنین موسیو.

و دوباره برگشتم به سمت هری و سرگرد.

سرد گفتم: فکر میکنم سرهنگ درباره پرونده با شما صحبت کرده باشن اما اگه علاقمند هستید که
اطلاعات بیشتری در اختیار تون قرار بگیره میتونید بعد از جشن بمونید تا دربارش بیشتر صحبت
کنیم. و بی تفاوت نگاهش کردم.

سرگرد_ فکر میکنید اطلاعاتتون انقدر مهم باشه که بخوام وقت باارزشم رو با شما به بطالت
بگذرونم؟! پسره ی احمق. چی فکر کرده پیش خودش

. پوز خندی زدم و گفتم: مطمئن باشید این مطالب خیلی مهمتر از این جشنه که وقتتونو برانش
گذاشتید! اما میل خودتونه. و اینکه من انتظار همچین برخوردی رو از یه سرگرد که به قول خودتون
برترین سرگرد تو پاریس هستش نداشتم. و بدون اینکه اهمیتی بهش بدم رفتم و در گوشه سالن
نشستم.

چشمامو که میچرخوندم تازه فهمیدم هری چه لباسایی خریده بود. واقعا خوش سلیقست. یه کت
مشکی زیرش هم یه بلوز مشکیه تنگ و یه شلوار مشکیه تنگ و موهاشو هم طبق عادتش بالا زده
بود. و واقعا جذاب شده بود چشم خیلی از دخترا روی اون بود البته باید بگم بیشتریا به سرگرد
نگاه میکردن. واقعا بد سلیقن اون ادم احمق که دیدن نداره. با لذت داشتم به هری نگاه میکردم
چون بالاخره من و اون باهم بزرگ شده بودیم و مثل برادر کوچیکم دوستش داشتم. احساس
کردم کسی کنارم نشسته توجهی نکردم و به چشم چرخوندم ادامه دادم.

مرد_ عذر میخوام خانوم زیبا میتونید به من افتخار بدید تا مدتی از هم صحبتی با شما لذت ببرم!؟
هه به همین خیال باش مرد نجسب.

من_ خیر این افتخار رو به شما نمیدم.

و از جام بلند شدم و رفتم سمت پنی. پنی یکی از همکارام بود که باهاش رابطه بهتری داشتم. اما
توی راه حرفایی رو شنیدم که ترجیح دادم روی مبلی که اون نزدیکیا بود بشینم. _

- واقعا خیلی مغروره دوتا ماموریتو درست انجام داده فکر میکنه که چی شده . دختره ی خودشیفته فکر کرده چون یه ذره قیافه داره نباید به هیچکس محل بزازه.

-- موافقم خیلی خود پسنده باورتون میشه داشت با آرنولد صحبت میکرد اما همش بهش پوزخند میزد من جای اون بودم تا حالا هزار بار غش کرده بودم.

-راستی دیدید چجوری داشت به هری نگاه میکرد فکر کنم یه سر و سری باهاش داره...

اینا چطور میتونن اینجوری پشت سر ادم دروغ بگن... مبللی که روش نشسته بودم دقیقا پشت به مبل اونا بود ولی اونا اونقدر غرق صحبت بودن متوجه من نشدن از جام بلند شدم و کاملا ریلکس همراه با یه پوزخند رومو برگردوندم سمتشون.

من_ واوووو خیلی عالی بود فوق العاده بود خیلی قشنگ دروغ میگی.

دختر_ آنجل..

نذاشتم حرف بزنه و گفتم: دیگه چی میخوای بگی هان؟! شنیدنی هارو شنیدم به نظرت کافی نیست؟! در جواب حرفاتون باید بگم که من مغرور هستم درسته ولی این غرورم فقط به خاطر ادمای بی ارزشی مثل شماست من نمیخوام غرورمو جلوی افرادی مثل شما خرد کنم درسته غرور زیادیش بده ولی من به خاطر همین غرورمه که تونستم ادمای گرگ رو از خودم دور کنم. و درباره قیافم، این غرورم هیچ ربطی چهره ام نداره لطفا موضوعات رو باهم قاطی نکنید و اینکه وقتی با مردا گرم نمیگیرم یا روی خوش نشون نمیدم چون دوست ندارم مثل شما لقب آویزون رو بهم بدن و درباره ی هری باید بگم که اون برام مثل برادر کوچکترمه پس بهتره چرت و پرت نکید. درسته شما ارزش این توضیحا رو نداشتید اما برای حفظ آبروی خودم هم که شده لازم دونستم که اینارو بگم. فکر کنم کاملا متوجه حرفام شده باشید.

و سریع اونجارو ترک کردم و به سمت حیاط پشتی رفتم روی تابی که توی حیاط بود نشستم و داشتم به پرونده فکر میکردم.

یعنی اونا کین؟! هرکی هستن واقعا وحشین و نمیتونیم از دور اطلاعاتی ازشون به دست بیاریم چون معلومه خیلی کار بلدن باید یه جوری وارد گروهشون بشیم اما چجوریشو نمیدونم باید بیشتر فکر کنم. هری_ خواهر عزیز من داره به چی فکر میکنه?!

من_ اوه هری تویی؟! داشتم به پرونده فکر میکردم.

هری_ زیاد مغزتو درگیر نکن بابا نقشه ی خوبی کشیده.

کنجکاو پرسیدم: چه نقشه ای!؟

هری_ اینو دیگه باید خود بابا بهت بگه چون به من اجازه حرف زدن نداده. به نظرم بهتره بریم داخل چون بالاخره دلیل این جشن تویی زشته اگه تو جشن نباشی.

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و از جام بلند شدم و با هری رفتم داخل. همین که وارد شدم مستقیم رفتم سمت عمو.

من_ سلام عمو جان.

عمو_ سلام عزیزم کجا بودی اصلا ندیدمت توی جشن.

من_ درسته سعی کردم زیاد توی دید نباشم اخه تازه ماموریتتم تموم شده و خستم کمی هم سرم درد میکنه. عمو_ میخوای به مارتا بگم برات قرص بیاره!؟

من_ نه عمو جان ممنون خودم بهتر میشم. عمو خواست حرفی بزنه که صدایی مانع شد

مرد_ اوه مایکل تو کجایی مرد میدونی چند وقته ندیدمت!؟

عمو_ خدای من این تویی سزار!؟ چقدر تغییر کردی!؟ بیا اینجا تا به دخترم معرفیت کنم.

سزار_ دخترت!؟ تا اونجا که یادم میاد تو یه پسر داشتی به اسم هری. پوزخند تلخی گوشه لبم جاخوش کرد.

عمو_ درسته درواقع آنجل برادر زادمه و مدتی هست که با ما زندگی میکنه فکر میکنم مارتین رو یادت باشه چون با اون خیلی صمیمی بودی ایشون در واقع دختر مارتین هستش.

سزار_ وای راست میگی این آنجل همون آنجلیه که من میشناسم!؟ چقدر بزرگ و خانوم شدی عزیزم و البته زیبا تر بین همه میدرخشی. مطمئن هستم مارتین به داشتن دختری چون تو افتخار میکنه. پدرت واقعا مرد خوبی بود و البته مرد پر افتخاری بود فداکاری که اون و مادرت انجام دادن هیچوقت از ذهن هیچکس نرفته و نخواهد رفت.

من_ متشکرم شما لطف دارید. واقعا دلنگ اوناهستم روزهای سختیه اما باید گذروند فقط منتظرم که به اونها ملحق بشم.

عمو با اعتراض و کمی عصبی گفت: آنجل! این چه حرفیه بارها بهت گفتم که حرفی از مرگ زن وقتی اینجوری میگی احساس میکنم پیش من عذاب میکشی و میخوای از شر من خلاص بشی. من_ وای نه من همچین منظوری ندارم عموجون فقط..

عمو_ کافیه بهتره بری یه دوری تو این اطراف بزنی چون مهمونا منتظر فرصت هستن تا بیان جلو و بهت تبریک بگن.

سری تکون دادمو ازشون جدا شدم. خودمو به نزدیکترین مبل رسوندم و نشستم. با احساس دستی روی دستم چشمامو باز کردم و با صحنه ی تعجب اوری رو به رو شدم این اینجا چیکار میکنه کی این احمقو به این خونه راه داده با عصبانیت دستمو از دستش بیرون کشیدم و خشک گفتم: لطفا به من دست نزنید آقای به ظاهر محترم.

کیسی_ آنجل چرا منو پس میزنی؟! به حرفام گوش کن.

من_ عذر میخوام چرا من باید به حرف یه غریبه گوش بدم!?

کیسی_ حالا شدم غریبه?? چرا اینکارو میکنی اخه لعنتی؟! چرا عذاب میدی!?

اخممامو کشیدم تو هم و با صدای تقریبا بلندی گفتم: ببین تو هرچقدر هم عذاب بکشی برام مهم نیست چون دیگه فراموش کردم هرچی بینمون بود و اینکه به نفعته برام مزاحمت ایجاد نکنی.

پوز خندی زد و گفت: حالا من مزاحمم برات ارررره؟! و دستمو محکم گرفت و با خودش برد توی حیاط. دستمو محکم از دستش بیرون کشیدمو سرش داد کشیدم: گفتم که دیگه هیچوقت. هیچوقت به من دست نزن. حالمو به هم میزنی میفهمی حال به هم زنی غیر قابل تحملی میفهمی ایناروووو؟! اینارو با عصبانیتی که اصلا از خودم بعید بود میگفتم.

کیسی_ د اخه لامصب چرا اینجوری میکنی؟! من که میدونم هنوز هم دوستم داری.

چشمامو از عصبانیت چند لحظه بستم و با فریاد گفتم: من دوستت ندارم کیسی دوستت ندارم ازت متنفرم میفهمی متنفر چطور فکر میکنی من هنوز حسی بهت دارم!?

کیسی_ من فکر نمیکنم عزیزم مطمئنم. من مطمئنم که هنوز دوستم داری!

من_ اولاً من عزیز تو نیستم دوما اون احساسم فقط یه احساس بچگونه و احمقانه بود.

و رومو برگردوندم که چشمام از تعجب شد اندازه ی دوتا گردو! اون اینجا چیکار میکرد؟! اه لعنتی همه ی حرفامون رو شنیده

.اخم کردم و گفتم: فکر نمیکنم گوش وایسادن کار خوبی باشه. شما حق نداشتید به حرفای ما گوش بدید. کیسی اومد کنارم و گفت: این کیه آنجل؟! چه نسبتی باهات داره?!

من _ فکر نمیکنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه آقای محترم. بهتره همین الان هم از این خونه دور بشید دیگه به هیچ وجه نزدیکه این خونه هم نیاید.

سرمو برگردوندم. که برم اما بازوم توسط کیسی کشیده شد دیگه نتونستم تحمل کنم و یه سیلی محکم بهش زدم. اول با بهت و بعد با خشم نگاهم کرد.

انگشتمو به نشونه ی تهدید بالا اوردمو تقریبا فریاد زدم: دیگه هیچوقت نمیخوام قیافه ی نحستو بینم شیر فهم شدی یا باید بیشتر توضیح بدم برات?!

کیسی _ این سیلی بی جواب نیمه‌مونه خانوم مطمئن باش انتقام میگیرم ازت. دختره ی ابله!

سرمو برگردوندم و گفتم: فقط گمشو! دیگه صبر نکردم رفتن سمت خونه و بدون توجه به مهمونا رفتن به اتاقم. نشستم روی تخت.

جالب بود سرگرد اصلا حرف نمیزد یعنی درواقع لال شده بود البته حق داشت چون مطمئن هستم که قیافم از عصبانیت واقعا وحشتناک شده بود.

با کیسی تقریبا توی شونزده سالگی آشنا شدم اون موقع تازه مامان بابا رو از دست داده بودم و همش دنبال یه تکیه گاه میگذشتم تا اینکه کیسی رو توی مهمونی دیدم یه پسر واقعا جذاب! توی این دید زدنم متوجه نگاه خیره ی اون شدم اون موقع چون بچه بودم خوشحال میشدم. از اون به بعد رفت و امد اون به خونه ی ما بیشتر شد چون خواهرش یکی از دوستای صمیمیم بود. بعد از مدت تقریبا یه ماه به خودم گفتم عاشقش شدم هه واقعا مسخرست عشق! حدود پنج ماهی از اشناییه منو کیسی میگذشت که بهم گفت که دوستم داره منم چون خجالت تو کارم نبود از احساسم بهش گفتم. اون موقع که میگفتم عاشقشم یه برق عجیبی رو تو چشماش دیدم و از روی سادگی فکر کردم برق خوشحالیه اما اون برق فقط برق هوس بود فقط هوس!

بعد از اون روز دیگه تقریبا هرروز همدیگه رو میدیدیم و هرشب هم قبل خواب باهم صحبت میکردیم. اون میگفت که منو دوستم داره و میخواد که بیاد خواستگاری و از این حرفا من هم بچه بودم و ساده خیلی زود حرفاشو باور کردم.

یه روز که داشتم از کلاس برمیگشتم یه نفر منو صدا زد برگشتم و با یه دختر زیبا روبه رو شدم دختر خودشو به من رسوندوگفت که میخواد باهام حرف بزنه و دستمو گرفتو کشید برد سمت پارکی که اوت نزدیکیا بود برد.

انگار تازه به خودم اومده بودم گفتم: چی از جونم میخوای ولم کن من باید برم خونه.

دختر: میخوام درباره ی کیسی برات بگم فکر کنم برات جالب باشه ذات واقعیشو بشناسی!

این چی میگه ذات واقعی کیسی؟! اروم نشستم روی یکی از نیمکت ها.

دختر_ میخوام برات چیزایی بگم که صد در صد حقیقت داره اما وسط حرفم نپر بزار اول حرفمو بزنم بعدهر سوالی داری پرس Ok؟

من - ok.

دختر_ اسم من کامیلاست خواهر کیسی متاسفم که باید این چیزا رو درباره ی برادرم بگم اما وجدانم نمیزاره از همچین موضوعی ساده بگذرم در واقع کیسی با دخترایی که مثل تو زیبا هستن نزدیک میشه و بعد ادعای عاشقی میکنه و کم کم دل اونارو میبره و بعد از اینکه دختره کاملا دیوونش شد ازش.. ازش.. راستش خودت گرفتی منظورمو دیگه.

وااااای خدا باورم نمیشد که کیسی همچین ادمی باشه. شاید داره دروغ میگه اصلا مگه کیسی فقط یه خواهر نداشت که دوست صمیمیه من بود؟! یادم نیاد دیده باشمش.

من_ داری دروغ میگی همش چرنده کیسی اصلا فقط یه خواهر داره که اونم دوست منه.

کامیلا_ نه عزیزم من خواهر بزرگترشونم اونا واقعا کثیفن و تا خرخره تو لجن فرو رفتن جووری که.. بیخیال در هر صورت من خبر دارت کردم خیلی دوست داری ایندتو خراب کنی و ابروت بره میتونی همینجور ادامه بدی. و رفت.

گوشیمو برداشتم و به کیسی زنگ زدم

کیسی_ جانم عزیزم!?

من_ ازت متنفرم کیسی حالم ازت به هم میخوره دیگه هیچوقت به من نزدیک نشو هیچوقتتتتتتت دیگه نمیخوام قیافه نحستو ببینم.

کیسی_ هی دختر اروم باش چی شده؟! چرا اینجوری میکنی عشقم!؟

من_ دهننتو ببند من عشق تو نیستم و نخواهم بود دیگه نمیخوام نشونه ای از تو توی زندگیم ببینم. شیر فهم شدی!؟

کیسی_ خیلی نامردی فکر نمیکردم انقدر زود جا بزنی. و قطع کرد

بره به درک مردک بیشعور خیلی خوشم میاد ازش. با این حرف گریم شدت گرفت کمی که حالم بهتر شد رفتم خونه و تا یه هفته افسرده بودم اما بعدش به احساس بچگونه و مسخرم پی بردم و دیگه هیچوقت بهش فکر نکردم تا امروز. صدای در اومد.

من_ بله!؟

مارتا_ خانم اقا گفتن که بگم بهتون مهمونا دارن میرن بهتره بیاید پایین.

گفتم: باشه الان میام.

دستی به لباسم کشیدم و برای بدرقه ی مهمونا به پایین رفتم وقتی همه ی مهمونا رفتن واقعا دیگه تحمل نداشتم روی پاهام و ایسم و میخواستم فرار کنم سمت اتاق اما از شانس گند من این سرگرد تصمیم گرفته بود وقتشو به بطالت بگذرونه هه! ای خدا از رو زمین محوت کنه اییییش! اما من واقعا توانایی صحبت باهانش رو نداشتم سرم به شدت درد میکنه اخ! از شدت سر درد اخم عمیقی اومد روی صورتم وای خدا الان چیکار کنم دارم میمیرم.

با همون اخم رفتم جلوی سرگرد و گفتم: شما هنوز اینجااید!؟ چرا نرفتید؟

سرگرد_ مگه خودتون نگفتید بمونم!؟ برای پرونده.

سردردمو باید فراموش میکردم نمیخوام جلوش کم بیارم.

خشک گفتم: اوه بله درسته لطفا تشریف بیارید.

به سمت دفتر کار عمو راهنمایش کردم و خودم رفتم عمو رو صدا بزدم. وقتی عمو اومد داخل

دفتر من هم شروع کردم درباره ی پرونده صحبت کردن و دادن اطلاعاتی که خیلی به درد

ماموریت میخوره. بعد از صحبتام عمو شروع کردو نقشه ای که کشیده بود رو مطرح کرد. یعنی رسما بدبخت شدم منو سرگرد؟! واییییییی تصورشم وحشتناکه من دو دقیقه نمیتونم اینو تحمل کنم چه برسه اون به عنوان نامزدم تو ماموریت بیاد سردردم شدید تر شده بود و اعصابم خطی اما بازم همینجوری دو تا مون داشتیم با دهن باز عمو رو نگاه میکردیم که صدای قهقهه ی هری مارو به حالت خودمون برگردوند عمو رو نگاه میکردیم که صدای قهقهه ی هری مارو به حالت خودمون برگردوند چشم غره ی وحشتناکی بهش رفتم که بدبخت کپ کرد گفتم: چیز خنده داری هست هری جان؟! هری_ نه بابا چه چیز خنده داری اخه وسط یه جلسه رسمی!?

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: خوبه ...

انگار تازه یادم افتاده بود که به عمو به خاطر نقشه اعتراض کنم سرمو با شدت برگردوندم سمت عمو و سریع گفتم: اخه عمو این چه نقشه ایه؟! اصلا منطقی نیست یعنی چی اخه؟! اصلا راه بهتری سراغ ندارید!?

سرگرد_ درسته باید حتما یه راهی جز این راه باشه مگه نه سرهنگ!?

خلاصه یکی من میگفتم یکی اون که یهو عمو با صدایی که تقریبا شبیه به فریاد بود گفت: بسه دیگه خجالت بکشید این حرفا چیه تنها راه برای اینکه بهمون شک نکنن همینه شیر فهم شدید یا نه!?

رسما خفه خون گرفته بودیم فقط با سر تکون دادن جواب سوال عمو رو دادیم.

عمو_ حالا از اتاق برید بیرون.

از جام بلند شدم که برم اما با صدا عمو متوقف شدم و دوباره سر جام نشستیم.

عمو_ تو نه آنجل حرفایی هست که باید بدونی.

خدایا یعنی چی میخواست بهم بگه!?

.....

سرم رو با شدت با دستام فشار میدادم خدایا یعنی حقیقت داره؟! بالاخره وقتش رسید؟! فضای اتاق غیر قابل تحمل بود از جام بلند شدم با اینکه سرم گیج میرفت اما محکم راه میرفتم. در رو باز

کردم که برم سمت اتاق اما هری جلوی راه منو گرفت و خیلی غیر منتظره دستمو کشید و با خودش منو برد سمت نشیمن تقریباً پرتم کرد روی مبل
وقتی به خودم اومدم و کمی بهتر شدم صاف نشستم که با سرگرد چشم تو چشم شدم کنجاوای رو قشنگ میتونستم توی نگاه آیش که هم رنگ چشمای خودم بود بینم.
هری شروع کرد حرف زدن: بین آنجل خودت که میدونی من خیلی کنجاوم پس بی معطلی برو سر اصل مطلب بینم بابا بهت چی گفت. بدو دیگه زود باش.
با عصبانیت رو بهش گفتم: بسه هری چقدر حرف میزنی یه نفس بگیر خفه نشی
. هری_ تو نگران من نباش قبل از اینکه از تند حرف زدن خفه بشم از کنجاوای خفه شدم بدوووو دیگه آنجل.

من_ هری الان نه، حوصله ندارم.

هری_ دهه بابا بگو دیگه تو رو خدا بگو چیکار کنم حوصله داشته باشی!?

من_ هری بسه خواهش میکنم کافیه نمیتونم میفهمی حالم بده یا نه!?

هری با تعجب گفت_ آنجل!؟ چت شده؟ سابقه نداره تو حال بدتو به زبون بیاری. میخوای بریم بیمارستان اره!?

من_ ممنون خوبم فقط باید استراحت کنم

. از جام بلند شدم و به سمت اتاقم قدم گذاشتم که یه لحظه نفهمیدم چی شد که با کله افتادم زمین و فقط صدای سرگرد و هری که فریاد میزدن آنجل رو شنیدم.

.....

وقتی چشمامو باز کردم نور زیادی به چشمام هجوم آورد و همین باعث شد دوباره چشمامو ببندم کمی که گذشت اروم چشمامو باز کردم توی بیمارستان بودم احتمالاً از حال رفته بودم.

با به یاد آوردن حرفای عمو و اتفاق توی مهمونی دوباره اون سردرد عجیب سراغم اومد حق هم داشت این همه فشار توی یه شب خیلی سخته!

سرمو چرخوندم که با یه جفت چشم آبی برخورد کردم. ای بابا چرا من هر جا میرم اون همونجاست اخم کردم و صورتمو برگردوندم.

یه ذره که گذشت سرفه ای کرد و گفت: سروان حالتون بهتره؟! درد ندارید?!

من_ خیر

سرگرد_ الان میرم هری و ستوان رو صدا میزنم.

من_ باشه بفرمایید.

نفسی از روی حرص کشید و بلند شد رفت. آخیش! حقت بود هیچکس جرات نداشت به من بگه تو! اونوقت این...ولش کن. راستی اونجوری که یادم میاد وقتی در حال غش بودم این سرگرد منو به اسم کوچیک صدا زد! عجب! چه چیزایی یاد من میمونه ها!!!

در زدن. هری سرشو آورد تو لبخندی بهش زدم که اخم و کردو پوزخندی زد گفت: اومدن عیادتت.

چشمام دیگه بیشتر از این باز نمیشد این چرا اینجوری کرد؟! رفت بیرون و چند دقیقه بعد قامت کیسی توی چهارچوب در دیده شد. نمیدونستم تعجب کنم گریه کنم بزنگه یکی تو کله ی این یارو یا عصبانی بشم! طبیعتا گزینه اخر بهتر بود بنابراین داد کشیدم: مگه نگفتم دور و بر من نیا?!

هااااا! چرا نمیخوای گورتو گم کنی اخه?! برو بیرون میفهمی?! بیروووووون!

از خشم نفس نفس میزدم اما اون انگار نه انگار خیلی ریلکس یه لبخند کذایی تحویلیم داد و اومد نشست کنارم و گفت: حالت چطوره عزیزم?

من_ به تو ربطی نداره گمشو.

کیسی_!!؟! تو که انقدر بی ادب نبودی گلم.

دیگه واقعا مونده بودم به پررویی این دور از جون بشر چی بگم. که خداروشکر در زده شد و سرگرد اومد داخل تا چشمش به کیسی خورد پوزخندی زد و گفت: ببخشید نمیخواستم مزاحم بشم.

من هم نمیدونم این مخ معیوبم چرا همچین چیزی ازش پرید بیرون و گفت: نه نه عزیزم شما مراحمی ایشون داشتن میرفتن لطف میکنی بدرقشون کنی.

سرگرد هم با چشمایی که اندازه ی توپ شده بود در رو برای کیسی باز کرد اما کیسی گفت:
ایشون کی باشن!؟

منم نه گذاشتم نه برداشتم گفتیم: نامزدم

دیگه از اونور یکی بیاد اینو جمع کنه اما حالا که من همه چیزو میدونستم همچین بد نشد بالاخره
دیر یا زود باید اینو بهش میگفتم.

یه مدتی که دراز کشیدم دیگه واقعا حوصلم سر رفت یهو یاد هری افتادم چرا اونجوری کرد؟! مگه
چی شده بود؟ نکنه این کیسی برگشته چیزی بهش گفته وای خدا.

صدای در اومد بعدش هم قامت هری توی اتاق قرار گرفت با همون اخم اومد جلو و گفت: چیزی
لازم نداری!؟

من جلوی تنها کسی که غرورمو میداشتم کنار و با اون راحت بودم فقط هری بود البته در حق عمو
نمیخوام نامردی کنم ولی به هر حال من با هری بزرگ شده بودم و همه چیز هم دیگرو میدونستیم

به خاطر همین بهش گفتم: چرا من داداشیه خودمو میخوام یه داداشیه خوشگل و خوشتیپ و
مهربون اقا پسر شما اونو جایی ندیدی!؟

به زور جلوی لبخندشو گرفته بود برای جلوگیری از هر نوع سوتی اخمشو عمیق تر کرد و گفت: منم
دنبال ابجیم هستم همون ابجی که همیشه با من رو راست بود و هیچی رو ازم پنهون نمیکرد تو
اونو جایی ندیدی!؟

وا یعنی چی؟

گفتم: هری این حرفا چیه من چیو ازت پنهون کردم؟

هری_ چیو پنهون کردی!؟ بگو چیو پنهون نکردی چرا به من نگفتی که دوباره با اون عوضی
دوست شدی؟ مگه خودت به من نگفتی که اون چه کارایی میکنه د بگو دیگه لامصب!

وایییی ببین چی گفته بهش حالا به تو گفته تو چرا باور کردی اخه پسر خوب؟

گفتم: هری خیلی خری!

چشاش شد توپ بسکتبال گفت: یعنی چی چرا اینو میگی!؟

من_ اخه ادم عاقل تو حرفای اونو باور کردی؟ اصلا تو میدونی قضیه چیه؟

وتمام اتفاقای اون شبو حرفای عمو رو براش گفتم ولی ای کاش نمیگفتم شده بود عین ببر زخمی اگه ولش میکردی حمله میکرد به کیسی و تیکه پارش میکرد.

هری_ باورم نمیشه نه اصلا باورم نمیشه.

بهش گفتم: هری اروم باش بین من انتقام میگیرم ازش نمیزارم یه آب خوش از گلوش پایین بره ولی تو نباید کاری کنی که اون بفهمه چه نقشه ای داریم باید تا اخرش پیش بریم ولی اینبار نمیزارم برای کسی اتفاقی بیوفته من انتقام مامان بابامو ازش میگیرم به خدا نمیزارم راحت زندگی کنه عذابش میدم عذاب!

هری_ آنجل حتی فکرش هم نکن که برای نجات جون ما خودتو تو خطر بندازی فقط مواظب خودت باش همین

. لبخندی به این محبتش زدم و گفتم: هری از من اینو نخواه که برای نجات جون شما تلاش نکنم فقط به من ایمان داشته باش داداشی. هری لبخند غمگینی زد انگار اونم فهمید منظورم چی بود. من انتقاممو میگیرم حتی اگه تو این کار جونمو از دست بدم

حالا که همه ی ماجرا رو میدونم فقط میخوام زودتر این ماموریت شروع بشه.

بعد از یه روز تحمل اون فضای مزخرف بیمارستان منو مرخص کردن که برگردم خونه.

.....

دو سه روزی بود که داشتم همبنجوری ول میچرخیدم چون عمو اجازه نداد برم سرکار و برای همین حوصلم به شدت سر رفته امروز باید هری رو راضی کنم با هم بریم بیرون.

اما... با اومدن هری تمام نقشه هام نقش بر آب شد چون اون با سرگرد اومده بود و طبیعتا امروز رو کلا باید درباره ی پرونده صحبت میکردیم. ای لامصب همیشه گند زد تو حال ما این سرگرد.

یه دست لباس معمولی آماده کردم پوشیدم و رفتم پایین موهامم که طبق عادتم وقتی کسی میومد خونه دم اسبی بسته بودم وقتی رسیدم پایین صدای هری رو شنیدم که منو صدا میزد اروم رفتم سمت نشیمن

بدون توجه به سرگرد گفتم: بله هری کاری داشتی؟

هری_ آره امروز سرگرد رو آوردم که باهم بریم بیرون .

حدس میزدم که هری نقشه کشیده .

هری_ همونطور که بهم گفتمی و توضیح دادی اون الان میدونه تو و سرگرد نامزدید پس کدوم. ادم عاقلی که تازه نامزد کرده بدون نامزدش میره بیرون?

من_ از همون اول نقشتو فهمیدم.

هری_ منم فهمیدم که فهمیدی حالا بدو برو حاضر شو که وقت نداریم.

من_ باشه الان میرم.

رفتم بالا حالا چی بپوشم؟! از اونجا که من عاشق رنگای تیره هستم پس تصمیم گرفتم یه تیپ مشکی بزنم بین رنگای تیره من عاشق رنگ مشکی بودم. یه شلوار تنگ مشکی با یه تاپ مشکی که جلوش بسته بود و روی سینهش تزئینات قشنگی شده بود موهامو باز ول کردم روی شونه هام یه برق لب و یه خط چشم کشیدم و کتونیه مشکیمو پوشیدمو رفتم بیرون تیپ رسمی نزدم چون میدونم هری جایی نمیره که توش آدم هی موزب بشه و اینکه لباساش هم به کسی نمیخورد که میخواد بره یه جای مجلل. در هر صورت همینکه هست.

رفتم پایین که دیدم هری پکر داره یه گوشه رو نگاه میکنه.

من_ چی شده?

هری_ ماشینم خرابه راه نمیره.

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: به خاطر این پکری؟ کاری نداره با ماشین من میریم.

هری_ اخ اصلا حواسم نبود ماشینتو آوردی خونه پس پیر بریم.

سوئیچ آئودیه مشکیمو برداشتم و رفتم بیرون سوار ماشین شدیم و برو که رفتیم. با راهنمایی هری رو به روی یه فست فود باحال نگه داشتیم و پیاده شدیم.

وقتی وارد شدیم همه نگاهها روی ما قفل شده بود و من اصلا از این بابت راضی نبودم نگاه همه پسرا رو من و نگاه همه دخترا روی هری و سرگرد بود.

پوفی کردم و به هری نزدیک تر شدم خیلی نا محسوس داشتم اطرافو دید میزدم که چشمم خورد به کیسی اونم مثلاً خودشو قایم کرده بود که من نفهمم هه هنوز خیلی واسه اینکارا بی تجربه ای جوجه!

برگشتم به هری نگاه کردم اونم منو نگاه کرد انگار متوجه کیسی شده بود آهی کشید و برگشت به سرگرد چیزی گفت و بعد جای خودشو با سرگرد عوض کرد هر دو داشتیم هم دیگه رو نگاه میکردیم که با سرفه ی هری به خودمون اومدیم و بالاجبار دستمو دور بازوش حلقه کردم و رفتیم و گوشه ترین نقطه سالن نشستیم.

هری رو به ما گفت: ببینید با این وضع رفتار شما به هیچ وجه کسی باور نمیکنه که شما ها باهم نامزدید از همین الان باید رفتار تون تغییر پیدا کنه.

مثلاً چیکار کنیم اخه?!

من_ هری باور کن بیشتر از این در توان من نیست من نمیدونم باید چه رفتاری در مقابل سرگرد داشته باشم جلوی بقیه باید چجوری نمایش بازی کنم? اخه من چند بار نامزد کردم که این چیزارو بلد باشم?!

پوووووووف!

هری ریز خندید پیشور میدونست چقدر الان تحت فشار ما!!!! بزار بعدا خدمتت میرسم.

خندشو جمع کردو گفت: اصلاً همین سرگرد سرگرد گفتنت اولین مشکله امکان داره یه جا اشتباهی از دهننت پیره و بگی سرگرد و کل نقشه خراب بشه.

من_ خیلی خوب آقای جکسون خوبه?!

هری چشماشو گرد کردو گفت: آنجلللللللل کدوم ادمی نامزدشو با اسم فامیل صدا میزنه?!!!!

من_ خوب میشه بفرمایید اسم کوچیک ایشون چیه تا من با اسم کوچیک صداشون بزنم?!

هری چشماشو گردتر کرد و گفت: وای خدا یعنی تو نمیدونی اسم کوچیک نامزدت چیه?!

پریدم وسط حرفش و گفتم: هی هی ما نامزد نیستیم یادت باشه این فقط نمایشه!

هری_ خیلی خوب دختر چرا میزنی؟! حالا من یه چیز گفتم اما در هر صورت باید عمل کنی به حرفام و اینکه اسم این جناب که کنارت نشسته آرنولده.

من_ خیلی خوب من تمام سع... حرف تو دهنم ماسید چون دیدم کیسی داره میاد سمت ما سریع گفتم: کیسی داره میاد اینور.

هری چشاشو گرد کردو گفت: جدی؟ بدو باید نشون بدی تو کارت حرفه ای هستی نقش بازی کن بدووو.

سعی کردم آرامش خودمو حفظ کنم کمی به سرگرد نه نه نه آرنولد نزدیک شدم اونم دستشو انداخت دور گردنم تمام تلاشمون بر این بود که طبیعی باشیم شروع کردیم به بگو بخند من هم موقع خنده هام سرمو میبردم عقب در واقع تکیه میدادم به سرگرد که یهو یه دستی محکم فرود اومد رو میز.

هری و آرنولد با وحشت ولی من با خونسردیه تمام بهش نگاه کردم نگاهامون تو هم قفل شده بود چشمای من پر از بی تفاوتی و چشمای اون... نمیدونم چیزی معلوم نبود

با خشم غرید: اینکارو نکن آنجل چرا میخوای عذابم بدی؟

آرنولد اومد وسط بحث و اون هم با خشم ساختگی گفت: بین بچه دو بار مزاحم نامزد من شدی هیچی بهت نگفتم حالا هم دیگه تحملم تموم شده یا همین الان گورتو گم میکنی یا این که خودم دست به کار میشم

کیسی_ بین جناب این خانوم قبل از اینکه نامزد شما باشه نامزد من بوده یعنی من اولین صاحبشم تو هم هیچ حقی نداری فهمیدی!؟

آرنولد دیگه جدی جدی عصبانی بود چون یهو یقه کیسی رو گرفت و داد زد: خفه شو احمق تو هیچ حقی نداری آنجل برای من فهمیدی برای منننن!

من واقعا ترسیده بودم به خاطر همین بلند شدم که جلوی آرنولد رو بگیرم که با کاری که کیسی کرد خشم آرنولد چند برابر شد...

همین که از جام بلند شدم دستای کیسی دور کمرم حلقه شد و گفت: آنجل مال منه نمیزارم مال تو بشه نمیزارم میفهمی؟ نمیزارم.

سعی کردم از آغوشش بیام بیرون اما خیلی منو محکم گرفته بود یه لحظه به شدت کشیده شدم و وقتی چشمامو باز کردم خودمو تو آغوش آرنولد پیدا کردم وای!!!

آرنولد منو محکم چسبید و داد کشید: خفه شو احمق آنجل مال منه مطمئن باش من به هیچکسی یه تار مو شو نمیدم.

صد رحمت به توپ والیبال...

این وسط صاحب فست فود اومد و گفت: اقایون اینجا جای دعوا نیست لطفا برید بیرون.

کیسی و آرنولد یه نگاه وحشتناک بهم انداختن و رفتن بیرون منو هری هم با سرعت دنبالشون رفتیم

وقتی رسیدیم بیرون کیسی شروع کرد باز حرف مفت زدن: خوش خیالی جناب فکر کردی که کشکه؟ من آنجلو ازت پس میگیرم میفهمی آنجل برای تو نیست از اول هم نبود.

و همین جملات باعث شروع دعوای جدید شد ولی اینبار خیلی با شدت.

دیگه واقعا اعصابم خورد شده بود با جیخ گفتم: بسهههههه دیگه ادامه ندید کافیه! چرا نمیفهمید اخه منم ادمم خودم حق انتخاب دارم و انتخاب من آرنولد بوده نمیخوام دیگه هیچ حرف اضافه ای بشنوم و اینکه تو جناب کیسی دیگه نمیخوام ریختو ببینم از زندگیه من گمشو بیرون میفهمی؟ گمشوووو.

و با سرعت از اونجا رفتم سوار ماشینم شدمو فقط گاز دادم فعلا نمیخواستم برم خونه مستقیم روندم سمت مخفیگاهم سمت جایی که وقتی ناراحتم همیشه میرم اونجا.

ماشینو پارک کردم اروم اروم راه رفتم همینطور مستقیم جنگلو طی میکردم تا اینکه رسیدم به اون چشمه رفتمو نشستم کنار چشمه و خیره شدم به تصویر توی آب.

به اتفاقات اخیر فکر میکردم چرا آرنولد باید اونجوری عصبی بشه؟ ما که فقط داریم نقش بازی میکنیم؟ شاید هم اون کارش خیلی درسته نمیدونم گیج شدم مغزم کار نمیکنه اما اینو میدونم که باید به زودی وارد اون گروه بشیم و این برابره با پا گذاشتن من توی قتلگاه مامانو بابا و شاید خودم...

یه چند ساعتی نشستم اونجا و بعد از اینکه کمی اروم شدم از جام بلند شدم تا کمی قدم بزنم.

رسیده بودم به قسمت تاریک جنگل که یه کلبه رو دیدم که از توش صدای قهقهه های بلندی میومد خیلی کنجکاو شدم تا ببینم چه خبره یه ذره جلوتر رفتم تا اینکه رسیدم

خیلی نامحسوس نگاهی به داخل انداختم یه عالمه مرد اونجا بودن داشتیم همه رو از نظر میگذروندم که چشمم به یه آشنا برخورد کرد خیلی آشنا بود قیافش واسم. یه ذره نگاهش کردم گوشیمو از جیبم در آوردم و یه عکس ازش گرفتم.

میخواستیم از جام بلند بشم که برم اما یهو همشون اومدن بیرون سعی کردم همون پشت قایم بشم گوش کردم ببینم چی میگن .

یه مرده با صدای کلفتی گفت: رابرت امیدوارم موفق بشی ما باید هر چه زودتر توی گروه پلیسا نفوذ کنیم تا ببینیم کیارو میخوان بفرستیم تا باند مارو پیدا کنن. فقط اینکه الان تو رو که به اصطلاح پلیسی انتقال دادیم به اون مرکز اصلی البته هنوز با ورودت به اونجا موافقت نشده در ضمن اسم جدیدت هم جان فرد هستش.

وای خدا خیلی اروم سرمو بردم جلو تا قیافه ی اونارو ببینم فقط امیدوارم اونى که فکر میکنم نباشه اما متأسفانه تا چشمم خورد بهش فهمیدم اون کسی که آشنا بود کیه.

دوباره برگشتم سر جام حالا فهمیدم چرا اون قیافه برام آشنا بود. چند روز پیش عمو پرونده ی یه نفرو آورد و گفت که ببینمش گفت که میخواد انتقال پیدا کنه اینجا از من خواست یه ذره تحقیق کنم و دقیقا این همون مرده...

اه لعنتی چرا اینا نمیرن باید زودتر برگردم خونه

یه نیم ساعت همونجا بودم که بالاخره همشون رفتن، البته توی این فاصله من تمام کارا و حرفاشون رو فیلم برداری کردم تا یه مدرک داشته باشم واسه حرفام.

فکر میکنم الان وقتش باشه که برم درسته کسی نبود اما تمام طول مسیر رو سینه خیز رفتم تا رسیدم به چشمه خیلی زود دویدم سمت ماشین مستقیم رفتم سمت خونه. توی راه به یه ترافیک وحشتناک برخورد کردم اه چرا تموم همیشه لعنتی!

همینجوری خیلی اعصابم درست بود این ترافیکم شده قوز بالا قوز..

همینجوری نشسته بودم در انتظار اتمام ترافیک...

لرزش چیزی رو توی جیبم احساس کردم چه عجب!

این گوشیه ما هم یه زنگی خورد گوشیمو از جیبم درآوردم عمو بود.

عمو_ آنجل تو کجایی دختر؟ دیوونه شدیم انقدر بهت زنگ زدیم

من_ ببخشید عمو جان واقعا اعصابم خورد شده بود به تنهایی نیاز داشتیم الان هم دارم میام تو راهم و اینکه باید یه چیزایی رو بهتون بگم که الان متوجه شدم اما متاسفانه معلوم نیست کی برسیم چون اینجا یه ترافیک شدیده و فکر نمیکنم به این زودیا راه باز بشه.

تا جملم تموم شد راه هم باز شد!

عجب شانسی سریع گفتم: عمو چون انگار راه باز شدش من بهتره قطع کنم .

عمو_ باشه عزیزم فقط زود بیا نگرانم کردی.

من_ چشم

و قطع کردم.

خداروشکر راه باز شد وگرنه بدجور اعصابم بیشتر به هم میریخت میشد.

حدود یه ساعت تو راه بودم تا اینکه بالاخره رسیدم.

سریع پریدم بالا همین که در رو باز کردم سه جفت چشم اندازه گردو اومد سمتم.

یهو هری بلند شد داد زد: کجا بودی اخه دختر؟ میدونی ساعت چنده؟

اخم کردم و گفتم: هری سر من داد نزن الانم کارم خیلی واجب تر از جواب دادن به سوالای تو هستش.

و از کنارش رد شدم و رفتم سمت عمو.

_ عمو یادتونه یه پرونده به من دادید در رابطه با اینکه یه نفر میخواست انتقالی بگیره به بخش ما؟

عمو_ آره چطور؟

من_ با انتقالیش که موافقت نکردید؟

عمو_ چرا اتفاقا همین امروز تایید کردم انتقالیشو چیزی شده آنجل؟
وایی بدبخت شدیم.

همونجا وا رفتیم روی مبلی که کنارم بود.

با ناله گفتم: وای عمو چیکار کردید؟ وای وای الان باید چیکار کرد؟

هری با عصبانیت گفت: اه آنجل مثل آدم حرف بزن ببینیم چی شده.

همه ماجرای که تو جنگل پیش اومده بود رو براشون توضیح دادم و در اخر هم فیلم و عکسارو هم بهشون نشون دادم.

عمو پوفی کرد و گفت: خداروشکر زود فهمیدی آنجل.

چشمای هر سه تامون گرد شد عمو چی داره میگه الان خیلی هم دیره.

با تعجب گفتم: عمو شما چی دارید میگوید؟ به نظرتون الان خیلی زوده؟

عمو لبخندی زد و گفت: من اون رو با یک نفر دیگه اشتباه گرفته بودم عزیزم اون پروندش هنوز دست خودته چطور میتونستم تاییدش کنم؟

ای وای اصلا حواسم نبود.

نفسی از روی آرامش کشیدم و گفتم: وای عمو دیگه کم کم داشتم سکتته میکردم.

عمو اخمی کرد و گفت: دور از جونت.

بعد رو کرد به هر سه تامون و گفت: بچه ها همین حالا فکراتون رو روی هم بریزید ببینیم باید چطور انتقالیشو رد کنیم که شکی براشون پیش نیاد.

هر چهار نفر توی فکر فرو رفتیم که یهو آرنولد گفت: به نظر من بهتره یه جوری نشون بدید که انگار ظرفیت بخش ما پر شده و هیچ جایی برای نیروی اضافه نداریم.

کمی فکر کردم در تایید حرفش گفتم: آرنولد درست میگه اما در کنار این باید یه چیزی باشه که کاملاً قانعشون کنه و بنابراین به جز این باید چیز قانع کننده تری هم در ادامه بهشون بگیم همونطور که من پروندشو دیدم ماموریت هاش همچین چنگی به دل نمیزد. فقط موندم چطور یه باند به این بزرگی نتونسته پرونده ی خوبی براش درست کنه، ما میتونیم علاوه بر اینکه بهشون

بگیم که ظرفیت ما تکمیله میتونیم حتی اونو رد صلاحیت کرد همونطور که خودتون میدونید بخش ما درخشان ترین بخش هستش و هرکسی لیاقت نداره توش فعالیت کنه.

حرفام که تموم شد هری اومد توی بحث و با هیجان گفت: اوه ایول خیلی نقشه ی خوبی بود آنجل پس من کار نامه ی رد صلاحیت رو انجام میدم.

لبخندی بهش زدم و گفتم: باشه فقط مواظب باش هر گونه بی دقتی باعث میشه اونا به ما شک کنن هر جا هم کمک خواستی من هستم.

هری با اعتراض اخی کرد و گفت: آنجلل یعنی تو فکر میکنی من از پس یه کار ساده هم بر نیام؟ به خدا من بچه نیستم خیر سرم از تو بزرگترم اونوقت تو به من میگی چیکارکن چیکار نکن.

من_ هری من نگفتم که تو بچه ای ولی این ماموریت خیلی ریسک داره خودت که میدونی با چه آدمای بی رحمی سر و کار داریم.

هری نگاهی به من کردو سرشو پایین انداخت انگار اونم فهمید منظورم به مامان بابا بود. منظورم از اون بی رحمی بود که عزیزامو ازم گرفت...

بعد از اینکه سرگرد رفت من هم بلند شدم رفتم توی اتاقم. هرکاری میکردم خوابم نمیبود تصمیم گرفتم برم یه ذره قدم بزنم تا خسته بشم و خوابم بیره.

یه ژاکت روی لباسم پوشیدم چون نزدیک پاییز بود هوا کمی سرد شده بود.

رفتم توی حیاط همینجوری آروم آروم قدم برمیداشتم نسیم خنکی صورتم رو نوازش میداد و موهامو به پرواز درمیاورد چشمامو بردم سمت آسمون همیشه نگاه کردن به آسمون توی شب به من آرامش میداد.

همینجوری توی حال خودم بودم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت.

از تعجب خشک شدم وقتی کمی به خودم اومدم شروع کردم به تقلا کردن اما اون حتی دستو پای منو با دستو پای خودش قفل کرده بود و در واقع هیچ حرکتی نمیتونستم بکنم جیغ خفه ای کشیدن اما چون دستش روی دهنم بود هیچکس متوجهش نشد سرشو آورد جلو دقیقا کنار گوشم یه نفس عمیق کشید و بوسه ای کنار گوشم زد که واقعا چندشم شد و خودمو جمع کردم.

دستشو کرد توی جیش و دستمالی بیرون آورد، درسته الان دستام آزاد بود ولی واقعا از انجام هرکاری عاجز بودم و این خیلی منو متعجب میکرد.

خیلی سریع جای دستاشو با هم عوض کرد و اون دستمال رو جلوی دهنم قرار داد نباید نفس میکشیدم اما تا کی میتونستم تحمل کنم؟

فکر میکنم حدود یک دقیقه گذشت که دیگه تحملمو از دست دادم بعد دیگه چیزی نفهمیدم.

با سردرد بدی چشمامو باز کردم همه جا تاریک بود و چیزی معلوم نمیشد اصلا نمیدونم کجام؟ آخرین چیزی که یادم میاد این بود که رفته بودم قدم بزنم و بعد...

اره اون مرد..اون منو آورده اینجا اما خودش کجاست؟

توی این فکر بودم که در باز شد و قامت اون مرد تو چهارچوب در قرار گرفت همونجوری به چهارچوب تکیه داد.

داد زدم: اینجا کجاست؟ تو کی هستی؟ چی از جون من میخوای؟

صدایی نیومد ازش اه یه چیزی بگو دیگه..

پوزخندی زد که صداش به گوشم رسید و بعد رفت بیرونو در رو بست.

همین؟؟؟

یعنی چی؟ این چه معنی داره؟ چرا حرف نزد؟ با توجه به شواهد آشناست چون حرف نزد به خاطر اینکه مبادا من صداشو بشناسم. آره درسته خوب حالا کی میتونه باشه؟

چند روزی بود که توی اون اتاق تاریک حبس بودم و داشتم از تشنگی و گشنگی میمردم و هیچ خبری از اون یارو نبود دیگه داشتم دیوونه میشدم.

حتی جون نداشتم داد بزنم اگه چند ساعت دیگه بهم آب نرسه معلوم نیست چی بشه ..

همینجوری داشتم با خودم غر غر میکردم که دیدم در باز شد و همون مرد داخل اومد اینبار چراغو روشن کرد من هم به خاطر نور سریع چشمامو بستم دو دقیقه ای تو این حالت بودم که دیگه کم کم چشمامو باز کردم با چهره ی کیسی رو به رو شدم پس کار این ابله بود چرا به فکر خودم نرسید...

با صدای ضعیفی گفتم: تو خیلی پستی با تمام وجود ازت متنفرم..

قهقهه ای زد و بعد گفت: من پستم؟ اره؟ پست تویی که چشمتو روی عشق من بستی.. بهت گفته بودم نمیزارم بهش برسی حالا هم دیدی بهش نمیرسی نمیزارم تو فقط مال منی..

پوزخندی زدمو با لحن تمسخر کننده ای بهش گفتم: اره تو راست میگی!!! بابا اخه تو به من میای اصلا؟ یه نگاه به خودت بنداز یه پسر سو استفاده گر و بیشعور اخه کجای تو به من میخوره؟ چطور میتونی منو مال خودت بدونی اخه؟

کیسی همونطور که از خشم میلرزید اومد جلو و نشست رو به رو دستشو آورد جلو و موهامو محکم کشید..

داد زد: حالا میبینی صبر کن... میبی..

نمیدونم چی شد که یهو افتاد وقتی خوب دقت کردم آرنولدو دیدم که باهانش گلاویز شده و دارن همدیگه رو میزنن یهو کیسی آرنولدو محکم هل داد که افتاد رو زمین سرش خورد به ستونی که اونجا بود و خودش رو به من گفت که: فکر نکن تموم شده من هنوز باهات کار دارم..

و سریع دوید سمت در و پرید بیرون

آرنولد سریع از جاش بلند شد تا بره دنبالش ولی وسط راه پشیمون شد و برگشت سمت من.

اومد نزدیکم نشست رو به روم شروع کرد به باز کردن دست و پام وقتی کارش تموم شد برگشت و زل زد تو چشمامو با صدای آرومی گفت: خوبی آنجل؟
سرمو تکون دادم که یعنی آره ولی در واقع خوب نبودم..

پوزخندی زد و گفت: اخه چرا دروغ میگی؟ من که دارم قیافتو میبینم قشنگ معلومه این سه روز یه لیوان آب هم بهت نداده.. چجوری دووم آوردی معلوم نیست.

بی حال فقط نگاش کردم که اونم سری تکون دادودستشو انداخت پشت کمرم و اون یکی دستش رو انداخت زیر زانوهام و با یه حرکت بلندم کرد.

چقدر راحت...

یهو دیدم آرنولد همینجوری داره منو نگاه میکنه بعد یهو گفت: دختر تو چند کیلویی؟ چقدر سبکی..

با اخم نگاش کردم که گفت: فک نکن برام مهمه ها ولی یه ذره غذا بیشتر بخور حداقل توی ماموریت زنده بمونی ماموریتو خراب نکنی.

با اینکه جون نداشتی ولی گفتم: تو نگران ماموریت نباش اگه تو ماموریتو خراب نکنی من خراب نمیکنم...

و دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم به ماشین منو خوابوند پشت ماشین و خودش رفت پشت رول. تو کل راه فقط چشمامو بسته بودم و آرنولد هم داشت با تمام سرعت حرکت میکرد..

چرا به جز کیسی حتی یه نگهبان هم اونجا نبود؟

چرا کیسی فرار کرد؟

یعنی نمیتونست از پس آرنولد بر بیاد؟

شاید فکر کرده اون با خودش پلیسارو آورده.. معلوم نیست.

اصلا آرنولد منو از کجا پیدا کرد؟

داشتم همینطور با خودم حرف میزدم که آرنولد از ماشین بیرون پرید و سریع در سمت منو باز کردو دوباره منو تو آغوشش گرفت با عجله رفت سمت خونه یه چند بار پشت سر هم زنگو زد تا اینکه در حیاط باز شد...

وقتی رفتیم داخل هری و عمو داشتن با عجله سمت ما میدویدن وقتی رسیدن بهمون هری منو از آغوش آرنولد کشید بیرون و سریع دوید سمت در.

وقتی وارد شدیم منو گذاشت رو کاناپه و خودش پرید تو آشپزخونه، یعنی قیافم انقدر تابلو که همه فهمیدن سه روزه هیچی نخوردم؟

به هر حال هری برگشت با یه عالمه خوراکی و آب... وای آب

نمیدونم این انرژی یهو از کجا اومد که یهو پریدم و لیوان آبو از توی سینی قاپیدم و یه نفس سر کشیدم وقتی سرمو آوردم بالا دیدم هری داره با تعجب منو نگاه میکنه..

من _ چیه؟

لبخندی زد و گفت: دلَم برای این پاچه گرفتنت تنگ شده بود آبجی کوچولو...

اخم کردم و گفتم: من پاچه میگیرم؟

هری_ نه نه نه عذر میخوام بانو از دهنم پرید .. و بعد قهقهه ای زد که گوشام کر شد..

وااا این چرا انقدر میخنده؟ اصلا مگه چیز خنده داری گفته شد؟

بعد یهو برگشتو منو بغل کردو گفت: آنجل هیچوقت تنهام نذار آخه بچه من جونم به لبم رسید تو این سه روز بعد کمی از من فاصله گرفت و خیره شد تو چشمام خدای من داداش من بغض کرده بود فرصتی نداشت که بخوام جوابشو بدم چون سریع پرید و رفت تو اتاقش.

ای بابا حالا من چیزی از گلوم پایین میره؟

وقتی سرمو برگردوندم سمت خوراکیا به این نتیجه رسیدم چرا که نه؟ میره خوبشم میره..

داشتم با ولع غذا هارو میخوردم که عمو و آرنولد وارد شد ای بابا اصلا حواسم نبود یعنی عمو این همه مدت داشت بهش چی میگفت... ولش کن حوصله دارما... به من چه دو سه تا تقدیر و تشکر که بچه پررو رو پررو تر کنه.

داشتم همینطور با خودم حرف میزدم که عمو گفت: آنجل، عزیزم بهتری؟

لبخندی زدم و گفتم: بله عموجان بهترم. فقط کمی گرسنه بودم که الان دیگه نیستم.

عمو گفت: پس هری کجاست؟

من_ کمی سرش درد میکرد رفت تو اتاقش تا استراحت کنه.

عمو_ کار خوبی کرد بیچاره تو این سه روز پلکاشو اصلا روی هم نذاشته بود باور کن آنجل خیلی عذاب کشید من میدونم که اون واقعا تو رو دوست داره.

من_ میدونم عمو منم خیلی هری رو دوست دارم...

آرنولد پرید وسط حرفم و گفت: ببخشید سرهنگ با اجازتون دیگه من برم.

عمو_ باشه برو فقط رسیدی یه زنگ بزن تا مطمئن بشم سالم رسیدی خونه.

آرنولد_ چشم با اجازه و بعد رفت.

بی ادب یه خداحافظی هم با من نکرد. اه اصلا چیکار کنم.

یه با اجازه ای هم من به عمو گفتم و رفتم تو اتاقم هنوز یه مقدار ضعف داشتم ولی خیلی بهتر شده بودم.

روی تخت یه ذره این ور اونور شدم تا اینکه بالاخره خوابم برد.

صبح با احساس نوازشی روی موهام از خواب بیدار شدم که هری رو بالای سرم دیدم.

هری لبخندی زد و بوسه ای روی موهام زد و گفت: صبح بخیر خانوم خواب آلو چه عجب بیدار شدی..

من_ مگه ساعت چنده؟

هری_ ساعت هفته بعد از ظهره.

وای خدایا چقدر خوابیدم انگار همچینم صبح نبود!!!!!!..

هری قهقهه ای زد و گفت: بلند شو من میرم پایین تو هم زود بیا که کارت داریم.

من_ باشه.

خیلی زود یه دوش گرفتم و رفتم پایین که آرنولد و عمو و هری رو دیدم که منتظر من بودن.

اه باز که این پسره ی نجسب اینجاست که...

من_ سلام

عمو_ سلام دخترم بیا بشین اینجا.

رفتم کنار عمو نشستم و بعد شروع کردیم به شام خوردن.

بعد از شام همه باهم رفتیم توی نشیمن و عمو شروع کرد توضیح دادن درباره ی تمام کارایی که قراره انجام بدیم.

باورم نمیشه که انقدر زود باید ماموریت رو شروع کنیم فقط سه روز دیگه فقط سه روز که تو این سه روز هم اصلا بیکار نیستیم و همش باید تمرین بکنیم تا جلوی اونا سوتی ندیم.

برای هیچکدوم از ماموریتا استرس نداشتم ولی الان یه اضطراب شدیدی کل وجودمو گرفته نمیدونم چرا یه حسی بهم میگه این ماموریت اخر و عاقبت خوشی نداره ...

امیدوارم هیچ بلایی سر عزیزام توی این ماموریت نیاد.

قرار شد فردا من همه ی وسایلامو انتقال بدم خونه ی آرنولد چون بالاخره من مثلا نامزدشم یه وقت شک میکنن یعنی از فردا باید از همه دور بشم

البته اون وسطای ماموریت هری رو میبینم اما بازم سخته برام.

فردا خیلی زود اومد و من هم با همه ی وسایلام اسباب کشی کردم خونه ی آرنولد..

توی خونه ی خودمون با هری و عمو خداحافظی کردم و با آرنولد رفتیم به سمت خونه ی جدید

خونمون زیاد بزرگ نبود چون ما تو نقشه انگار وضعیت مالیمون درست نیست و رو میاریم به کار خلاف ولی من قبلا سابقه ام درخشان بوده البته باید یه دروغی هم برای این کیسی دست و پا کنم فوقش بهش میگم شرکتتم ورشکست شده و اینجور چیزا تو

همین فکر بودم که آرنولد گفت: پیاده شو رسیدیم.

در رو باز کردم و پیاده شدم رفتیم داخل خونه وای اینجا خیلی کوچیکه حدود نود متر میشد درسته نود متر خیلی کم نیست اما برای من که تو خونه چهارصد متری زندگی کردم واقعا کوچیکه..

در کل دو تا اتاق داشت رفتم در یکی از اتاقا رو باز کردم یه ست کاملا آبی بود بد نبود.

در اون یکی اتاقو باز کردم وای اخ جوووووون یه ست کاملا مشکی عاشقش شدم

البته بگما انقدر ست کامل ست کامل میکنم همچین کامل هم نیست یه کمده یه تخت یه میز توالی همچین کامل هم نیست.

تا اومدم بساطمو اونجا پهن کنم آرنولد گفت: این اتاق مال منه

من_ نه خیر مال منه

اون_ مال منه

من_ مال منه

اون_ نه خیر واس خودمه

من_ ماااال منه همینکه گفتم

اون_ لجبازی نکن بین اون اتاق آبیہ قشنگه برو تو اون.

من_ نههههه من مشکی دوست دارم اگه میگی آبی قشنگه برو تو همون واسه خودت،

و سریع پریدم تو اتاقو در رو قفل کردم.

آرنولد محکم به در میکوبید و میگفت: آنجل بیا بیرون از اون اتاق لجباز نباش

من_ برو تو اون اتاق آبیہ خیلی خوشگله آفرین پسر خوب بدو برو.

یه دونه محکم لگد زد به در و گفت: دارم برات منتظر باش.

من_ منتظرم.

شدیم مثل این بچه کوچولو ها که سر عروسک دعوا میکنن...

ولش کن بزار برم یه ذره تو این اتاق خوشگل بخوابم خستگیم در بره...

.....

با صدای وحشتناکی از خواب پریدم با چشمای اندازه ی گردو رفتم سمت در و بازش کردم که یه

چیزی محکم خورد به ساق پام از درد نشستم رو زمین سرمو گرفتم بالا که با چهره ی خندون

آرنولد رو به رو شدم..

پس کار این بود میکشمت پسره ی پررو، با اینکه پام درد میکرد اما از جام پریدم و با پای سالم

یدونه محکم زدم تو شکمش که چشماش زد بیرون حقت بود تا تو باشی از این کارا نکنی لبخندی

حرص درار زدمو دوباره پریدم تو اتاق و درو بستم.

از پشت در صداشو شنیدم که میگفت: صبر کن نشونت میدم دختره ی پررو..

چه جالب لقب خودشو داره به من میگه...

از پشت در گفتیم: بین کی به کی میگه پررو

اون_ من به تو میگم..

من_ وای بامزه

اون_ حالا کجاشو دیدی.

من_ هیچ کجاشو.

اون_ در آینده ای نه چندان دور خواهی دید.

من_ باشه منتظرم.

اون_ باش و بعد از یه مکث کوتاه گفت: زود باش بیا بیرون باید بریم تمرین و اینکه چیا باید به اون یارو بگی.

من_ باشه الان میام.

و سریع پریدم تو حموم وقتی از تو حموم در اومدم موهامو خشک کردم و یه تی شرت مشکی که روش عکس یه جمجمه و استخون بود همراه با یه شلوار لوله تفنگی پوشیدمو موهامو همون بالا دم اسبی بستم. رفتم بیرون آرنولد رو ندیدم رفتم سمت آشپزخونه و یه مقدار گشت زدم تا اینکه یه تیکه کیک تو یخچال پیدا کردم و یه فنجان قهوه هم برای خودم درست کردم مشغول خوردن شدم داشتم بالذت کیک رو با قهوه میخوردم که صدای زنگ در اومد لابد آرنولده رفتم و از چشمی بیرون رو نگاه کردم خودش بود در رو باز کردم پریدم تو آشپزخونه و بقیه ی کیکمو خوردم بعد از اینکه تموم شد ظرفارو گذاشتم تو ماشین ظرف شویی و رفتم تو اتاق گوشیمو آوردم...

رفتم روی مبل رو به روی آرنولد نشستم و شروع کردم: خوب حالا چیکار باید بکنیم.

اون_ هیچی الان باید به کیسی زنگ بزنی و یه قرار باهاش بزاری تا در مورد ورشکست شدنش برایش بگی احتمالاً اون هم پیشنهاد کار توی باندشون رو بهت میده البته تو باید بعد از این پیشنهاد یه زنگ به من بزنی و من به اصطلاح بهت اجازه نمیدم تنها وارد این باند بشی و کیسی هم مجبوره من رو قبول کنه. من_ باشه پس الان زنگ بزنی؟

اون_ آره

گوشیمو روشن کردم رفتم توی مخاطبا روی اسم کیسی یه ضربه زدمو گوشی رو گذاشتم کنار گوشم آرنولد هم بلند شد اومد کنارم نشست و گوششو چسبوند به گوشیم تا اون هم بشنوه نمیتونستم ریسک کنم و بزارم رو بلندگو ممکن بود متوجه بشه و شک کنه.

بعد از شیش تا بوق بالاخره جواب داد

کیسی_ به به بین چه کسی به ما زنگ زده چی شده که منو در سطح خودتون دیدید بانو

سعی کردم توی صدام یه لرزشی باشه که فکر کنه گریه کردم از اینجور داستانا
من_ باید ببینمت.

کیسی_ چی شده؟ گریه کردی آنجل من؟ چه اتفاقی افتاده؟

اییییی آنجل من چه غلطا...

من_ حضوری باید بهت بگم از پشت تلفن نمیشه.

کیسی_ کی و کجا؟

من_ پس فردا کافی شاپ دارک هارت (قلب سیاه)

کیسی_ باشه ساعت چند؟

من_ ساعت ۴

کیسی_ میبینمت عزیزم. بای

من_ میبینمت. بای.

و قطع کردم.

چند دقیقه سکوت بود که آرنولد گفت: قضیه خیلی مشکوکه انگار نه انگار تا دو سه روز پیش تو رو
دزدیده بود و تو اون حرفارو بهش زدی.

من_ آره منم تعجب کردم واقعا اصلا انتظار نداشتم جواب بده چه برسه به اینکه بیاد سر قرار.

دوباره سکوت این بار طولانی تر بود.

آرنولد گفت: در هر صورت باید ریسک کنیم این چند روز هم باید تمرین کنی تا جلوش سوتی ندی
فعلا برو استراحت کن تا صدات کنم

. من_ باشه پس فعلا

و رفتم تو اتاق. رفتم دراز کشیدم روی تخت فکر کردم به آینده ی این ماموریت ...

به اینکه باید چه کارایی بکنم و اینکه شاید این آخرین ماموریت من باشه ولی هر طور شده باید

انتقام مامان بابامو ازشون بگیرم باید بفهمم قاتلشون کیه توی این ماموریت من باید از قالب

یخی خودم تا حدودی در پیام باید تغییر کنم باید بعضی از کارارو بکنم که بر خلاف میلمه اما ارزش داره ارزش داره که من انتقاممو بگیرم.

نمیدونم کی خوابم برد که با صدای آرنولد از خواب پاشدم نشستم رو تخت و یه ذره بدنمو کشیدم که دیدم آرنولد همینجوری منو نگاه میکنه دستمو بردم جلو صورتشو یه بکشن زدم یهو پرید هوا گفت: ها؟

من_ بپا غرق نشی یه وقت..

اخمی کرد و گفت: هوا برت نداره داشتیم به ماموریت فکر میکردم حواسم نبود دارم بهت نگاه میکنم.

من_ اصلا دروغگوی خوبی نیستی.

و یه چشمک زدمو پریدم رفتم دستشویی

اما صداشو از پشت در شنیدم که میگفت: هیچم اینطور نیست

گفتم: دقیقا همینطوره.

آرنولد_ میگم که اینجوری نیست

من_ خیلی خوب تو راست میگی.

صورتمو شستم و اومدم بیرون. آرنولد روی تخت من خوابش برده..

چرا اینجا خوب؟ میرفت رو تخت خودش

شونه ای بالا انداختم و رفتم تو آشپزخونه یه چیز بخورم. یه سیب برداشتم و رفتم روی کاناپه و

تی وی روشن کردم شبکه هارو یکی یکی رد میکردم پوووووف هیچی نداشت تی وی

اهاااان به این میگن برنامه یه فیلم پلیسی میداد جاهای هیجانیش بود که تلویزیون خاموش شد

ای بابا چی شد؟ جای حساس بود اه

رومو برگردوندم عقب که آرنولدو دیدم که کنترل به دست و با یه لبخند ژکوند منو نگاه میکنه پس

کار این مارمولک بود

بلند شدمو گفتم: اون کنترلو بده به من

ابروهاشو به معنی نه برد بالا و زبونشو در آورد

چشام زد بیرون پس میخوای کرم بریزی؟ ضایعت کنم؟ خودت خواستی..

من_ باشه نده چندان مهم نیست و جدی شدمو ادامه دادم: بهتر نیست تمرین رو شروع کنیم
فکر میکنم بچه بازی بسه...

سرشو تگون داد و گفت: اره نظر منم همینه و اومد روی کاناپه رو به روییم نشست...

آرنولد_ خوب ببین الان فکر کن من کیسی هستم و داری با من صحبت میکنی.. از الان شروع
میشه منم جوابای فرضی بهت میدم باشه؟
من_ باشه.

آرنولد_ آنجل چی شده؟ خیلی نگرانم کردی چه اتفاقی افتاده که میخواستی منو ببینی...

من_ ببین کیسی من الان توی وضعیت خیلی بدی هستم راستش شرکتیم ورشکست شده و هیچ
در آمد و پس اندازی ندارم نمیدونم باید چیکار کنم شنیده بودم که جایی کار میکنی که درآمد
خوبی داری میخواستم اگه میشه برای منم تو همونجا یه کار دست و پا کنی.

آرنولد_ من سعیمو میکنم بعدا باهات صحبت میکنم.

من_ نه نه من همین امروز و همینجا جوابو میخوام

آرنولد_ نمیدونم من باید مشورت کنم بزار یه زنگ بزنم..

من_ باشه فقط زود...

آرنولد_ خوبه جمله هات حساب شده بود نزار از دستت فرار کنه گیرش بنداز جوری که چاره ای
نداشته باشه جز اینکه قبول کنه فقط اینم بهش بگو که آرنولد هم باید باهام باشه چون من محیط
اونجارو نمیشناسم

من_ باشه همینو میگم. کاری نداری با من؟ من برم؟

آرنولد_ کجا؟ من_ حوصلم سر رفته میخوام برم بیرون

آرنولد_ برو حاضر شو باهم میریم.

من_ آخه..

آرنولد_ آخه بی آخه..همین که گفتم..

من_ چرا زور میگی؟ اه

و با غر غر رفتم تو اتاق تا حاضر بشم طبق معمول تیپ مشکی زدم یه بلوز آستین بلند یقه شل پوشیدم با یه شلوار لی مشکی پوشیدمو موهامو باز گذاشتم یه کلاه گذاشتم روی سرم و یه برق لب زدم و یه خط چشم کشیدم و رفتم بیرون آرنولد هم حاضر بود اونم مثل من پوشیده بود یه بلوز آستین بلند مشکی و یه شلوار لی مشکی پوشیده بود و موهاشو بالا زده بود و گوشیشو از روی میز برداشتو گفت: بریم؟

منم گوشیمو برداشتمو و گفتم: بریم.

هر دو تامون کتونی های مشکیمون رو پوشیدیمو رفتیم. انگار آرنولد هم عاشق رنگ مشکیه ها...

وقتی رسیدیم پایین آرنولد گفت: با ماشین یا پیاده؟

من_ پیاده

آرنولد سرشو به نشونه موافقت تکون داد و جلوتر از من حرکت کرد و منم پشت سرش اوایل پاییز بود و هوا کمی سرد شده بود.

از ساختمون زدیم بیرون و همچنان اون جلو میرفت و من پشت سرش

اما ... من اصلا حواسم به هیچی نبود فقط داشتم فکر میکردم به اینکه چقدر تنهام درسته دورم پر از آدمای جورواجور بود اما من از درون تنها بودم من یه درد عمیق دارم من دوبار پشت سر هم ضربه خوردم یه بار به خاطر مرگ مامان بابام یه بار هم به خاطر مرگ احساسم من بعد از کیسی خیلی ضربه خوردم اون تنها کسی بود که بهش اعتماد داشتم اما... هی بگذریم... درسته ضربه کیسی باعث شد که من احساسم خاموش بشه اما ضربه ای که مرگ عزیزام بهم زد واقعا خیلی قوی بود خیلی قوی... اونقدر قوی که من رو تا اینجا کشیده من تا اینجا اومدم بالا که خودم بتونم انتقام بگیرم و بعدش... نمیدونم بعدش شاید وقتی انتقام گرفتم تموم شد منم تموم شدم آنجل تموم شد شاید

... صدای آرنولد نداشت بیشتر از این فکر کنم..

آرنولد_ کجایی دختر چرا جواب نمیدی؟

من_ همینجا

آرنولد_ آره کاملا معلومه ولش کن میای بریم یه چیز بخوریم تو کافی شاپ؟

من_ نمیدونم برای من فرقی نمیکنه.

آرنولد_ پس بیا

دنبالش راه افتادم تا رسیدیم به یه کافی شاپ کوچیک و دنج آرنولد رفت تو منم همچنان پشت سرش.. رفت پشت یه میز نشست و منم رو به روش قرار گرفتم.

آرنولد_ چی میخوری؟

من_ قهوه

آرنولد_ لطفا دوتا قهوه

من_ تلخ

آرنولد_ چی؟

من_ گفتم تلخ لطفا قهوه ام تلخ باشه

پیشخدمت سری تکون داد و رفت.

آرنولد_ جالبه توام تلخ میخوری.

من_ مگه تو هم تلخ میخوری؟

آرنولد_ آره

سرمو تکون دادمو داشتم بیرونو نگاه میکردم که.. وای خدا داشتم چی میدیدم دو تا آشنا که دلیل کنار هم بودنشون رو نمیدونم مگه...

پیش خدمت قهوه ها رو روی میز گذاشت اما من با عجله از کافه زدم بیرون فقط میخوام مطمئن بشم... وای اگه همون باشه که فکر میکنم بد بخت شدیم..

داشتم با سرعت میرفتم سمتشون که دستم از پشت کشیده شد و فرو رفتم تو آغوش یه نفر خیلی زود ازش جدا شدم که آرنولدو دیدم

آرنولدو_ کجا میری هاااا؟ دو دقیقه صبر کن

. من_ ولم کن آرنولدو بزار برم ولم کننننن.

آرنولدو_ یعنی چی؟ کجا ولت کنم کجا میخوای بری؟

من_ یه دقیقه منو ول کن خیلی مهمه ولم کن دیگه اه

وقتی از دستش آزاد شدم با سرعت رفتم همونجا اما نبودن خدااااا وای حالا چیکار کنم همینجوری داشتم حرص میخوردم که دیدمشون با سرعت رفتم پشت دیواری که نزدیکشون بود وایسادم ممنون خدا اگه پیداشون نمیکردم بدبخت بودیم. البته در هر دو صورت بدبختیم...

خیلی نامحسوس از پشت دیوار دید زدمشون

اه نمیتونستم قیافشو بینم کیسی از جاش بلند شد و اطرافو دید زد که کسی نباشه یعنی میخواست چیکار کنه؟؟؟

وقتی دید کسی نیست تفنگشو در آورد و گرفت سمتش و یه تیر خلاص کرد تو سرش.

وای وای چی شد؟

نکنه.. ای بابا گیج شدم...مگه سزار دوست عمو نبود؟ پس پیش کیسی چیکار میکرد؟ چرا کیسی اونو کشت؟

یه موتور اونجا بود که کیسی سوارش شد و الفرار.

ده دقیقه که گذشت و مطمئن شدم کیسی این اطراف پیداش نمیشه رفتم نزدیک جنازه و تا بینم کیه... خودش بود همونی که تشخیص داده بودم اما چرا.. اگه با اونا همدست بود چرا کیسی اونو کشت... و اگه پلیسه پیش کیسی چیکار میکرد؟ مگه سزار دوست عمو نبود؟

سریع به عمو زنگ زدمو خلاصه قضیه رو برایش توضیح دادم و گفتم که با نیروی کم و به صورت مخفی بیان این جنازه رو با خودشون ببرن و به هیچ وجه صداشو در نیارن دوباره برگشتم سر جام پشت دیوار که دستی روی شونم قرار گرفت ...

رسمًا سگته کردم سرمو برگردوندم که آرنولدو دیدم اه خوب عین ادم ابراز وجود کن خوب...

آرنولد_ چی شده آنجل؟ چه اتفاقی افتاده این کیه که کیسی اونو کشت.

من_ اینجا جاش نیست توی خونه برات توضیح میدم هر وقت نیرو اومد ما میریم، فقط مواظب باش نباید شناخته بشیم.

آرنولد_ خوب تا اونا بیان یه توضیح مختصر بده دیگه

من_ همیشه حواسمون پرت میشه و جنازه رو دودر میکنن. باید حواسمون هم باشه کسی رد نشه از اینجا آرنولد پوفی کردو سرشو تکیه داد به دیوار منم به نگرهبانی ادامه دادم تا عموینا رسیدن ماهم یواشکی فرار کردیم سمت خونه...

وقتی رسیدیم خونه همه چی رو براش توضیح دادم اونم مثل من نگران بود.

آرنولد_ اگه داشته باهش صحبت میکردم صد در صد درباره ی تو هم بهش گفته و تمام اطلاعاتو بهش داده و کیسی هم اونو یه خطر میدونسته و کشتنش.. و اگه حدسمون درست باشه کاملاً باید بیخیال قضیه بشیم..

من_ چی چپو باید بیخیال قضیه بشیم؟ مگه الکیه حتی اگه منو بکشن هم من باید این ماموریتو تموم کنم چی فکر کردی؟ که به همین راحتی از همچین فرصتی میگذرم؟

آرنولد_ یعنی چی؟ چه فرصتی؟ اصلاً اونا چه ربطی به تو دارن؟ اگه مشکلت کیسی هستش خیلی راحت میتونیم گیرش بندازیم

من_ نه من با قاتل مامان بابام کار دارم من باید انتقاممو بگیرم از شون..

آرنولد_ چی؟ درست حرف بزن اون باند چه ربطی داره به قاتل مامان بابات

من_ قاتل مامان بابای من توی همین باند

آرنولد_ چی؟ یعنی... یعنی وای چرا سرهنگ در این باره چیزی به من نگفت؟

بعد خیره شد تو چشمام و گفت: تا آخرش هستم خیالت راحت منم از این باند زخم خوردم نمیزارم به راحتی فرار کنن. حتی اگه به قیمت جونم تموم بشه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی چه زخمی؟

آرنولد_ پدر من هم توی همون ماموریت با پدر مادر تو کشته شد وایییی راست میگفت
من_ وای چطور از فامیلیت متوجه نشدم؟ تو پسر لئونارد جکسون هستی همون مردی که خواست
جون پدرمو نجات بده اما در اخر هم خودش هم پدرم کشته شدن...
آرنولد_ واقعا؟ من اینو نمیدونستم...

من_ آره واقعا

آرنولد_ بهتره بریم استراحت کنیم فردا باید صبح زود بیدار بشیم امروز هم روز خسته کننده ای
بود

و از جاش بلند شد و ادامه داد: شبت بخیر

من_ شب بخیر و هر دو رفتیم تو اتاقمون

حالا که فهمیدم آرنولد پسر لئونارده احساس بهتری دارم نسبت بهش و این کمی برام تعجب
آورده چون من هیچ وقت به هیچکس همچین احساسی نداشتم یه حسی مثل اعتماد ...

بعد هشت سال یه نفر پیدا شده که تونسته اعتماد منو جلب کنه واقعا جالبه..

فکرارو از ذهنم کنار زدم و سعی کردم بخوابم اما نمیشد از جام بلند شدم رفتم بیرون یه چیزی
بخورم رفتم توی یخچال رو دید زدم و یه تیکه از همون کیک که قبلا خورده بودم رو برداشتم و
خواستم برم تو اتاق که یه چیز وحشتناک جلوم سبز شد ...

واقعا ترسیدم این چیه دیگه یه جیغ خفه کشیدم و رفتم عقب هر چقدر من عقب تر میرفتم اون
جلوتر میومد جوری که دیگه چسبیده بودم به دیوار تمام صورتش سیاه بود و یه دست لباس سیاه
پوشیده بود هیچی نمیتونستم تشخیص بدم به احتمال زیاد دزد بود درسته من کاراته و تکواندو و
هنرای رزمیم خوب بود اما اون لحظه ذهنم قفل کرده بود فقط با تمام وجود داد زدم : آرنولد دزد

آرنولد با وحشت از اتاق پرید بیرون و وقتی این دزده رو دید با عجله اومد جلو و روبه روی دزده
قرار گرفت و یه مشت محکم زد تو صورتش و بعد هم با اون حرکات رزمی بیهوشش کرد زنگ زد
به پلیس و اومد سمت من

آرنولد_ خوبی؟

من_ آره فقط یه مقدار ترسیدم

آرنولد_ تو اینجا چیکار میکردی؟

من_ اومده بودم آب بخورم.

آرنولد_ آهان ... بلند شو برو تو اتاق بخواب من هستم

من_ باشه

و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاق و اینبار دیگه خیلی زود خوابم برد..

.....

صبح با سر و صدای آرنولد از خواب بیدار شدم

با اعصابی داغون رو بهش گفتم: ها؟ چته؟ چرا نمیزاری دو دقیقه من بخوابم؟

آرنولد_ مثل اینکه فراموش کردی باید تمرین کنی.

من_ بابا مگه همیشه ظهر تمرین کرد دوتا کلمه که این همه تمرین نداره. اه

آرنولد_ بله کلمه کاری نداره ولی مثل اینکه فراموش کردی قراره استاد بیادا زود پاشو که فقط

همین یه جلسست

من_ استاد؟ استاد دیگه کیه؟

آرنولد_ اه بابا استاد دیگه استاد مایک برای یاد دادن بعضی از فنون رزمی که به دردمون میخوره

میخواد بیادا.

من_ آها اونو میگی کی میاد؟

آرنولد_ یه ربع دیگه.

سریع از جام بلند شدمو رفتم تو حموم و خیلی زود هم اومدم بیرون و یه دست لباس ورزشی

مشکی پوشیدمو موهامو دم اسبی بستم و حاضر و آماده رفتم بیرون

همون موقع صدای زنگ آیفون به صدا در اومد اما استاد پشت در نبود یه پسر حدودا بیست و پنج

یا شیش ساله اونجا بود

آیفون رو جواب دادم

من_ بله؟ بفرمایید.

پسر_ مایک هستم.

من_ مایک؟

پسر_ بله مایک.

گفتم: ببخشید این آیفون نمیدونم چش شده الان میام پایین در رو براتون باز میکنم.

پسر_ اوه بله ممنون.

آیفون رو سریع گذاشتم سر جاش

آرنولد و صدا کردم وقتی اومد گفتم: ببین این استاد مایک نیست این یه پسره جوونه

آرنولد_ پسر جوون؟ شاید پسر استاده، برایان

من_ برایان؟

آرنولد_ آره

من_ پس من برم در رو باز کنم.

آرنولد_ چرا تو؟ مگه آیفون چشه؟

من_ توضیح میدم فقط در همین حد بدون که که خرابه آیفون سوتی ندیا

و زود دویدم سمت در نزدیک در که شدم خیلی خانوم وار در رو باز کردم و تعارفش کردم تو.

برایان_ سلام خانم...

من_ سیلیا هستم.

برایان_ بله.. خانم سیلیا خوشبختم من هم برایان مایک هستم پسر استاد مایک

من_ بله منم همینطور بفرمایید.

و خودم جلوتر ازش شروع به حرکت کردم و وارد آسانسور شدم و رفتم بالا و وارد خونه شدیم.

برایان و آرنولد خیلی با هم گرم گرفتن من هم کاری نداشتم گفتم بزارم دو دقیقه اینا تنها باشن و رفتم تو اتاق گوشیمو برداشتمو رفتم توی یه بازی و شروع کردم بازی کردن تا زمانی که صدام کردن و رفتم بیرون.

برایان رو به روی منو آرنولد نشسته بود.

برایان_ قبل از هر چیز میخوام بدونم در چه حد هستید و چه هنرای رزمی رو بلدید؟

من و آرنولد همزمان باهم گفتیم: کاراته و تکواندو.

نگاهی کوتاه به هم انداختیم دوباره برگشتیم سمت برایان.

برایان خنده ی ریزی کرد و گفت: خوب هر کدوم در چه سطحید

شروع کردیم به توضیح دادن سطحامون و باز هم یکی بود.

برایان_ جالبه هر دو در یک سطحید

بعد رو به آرنولد گفت: آرنولد بلند شو با من مبارزه کن برندمون با آنجل مبارزه میکنه اصلا هم

ناراحت نباش هر جور دوست داشتی بزن.

آرنولد_ باشه

و بلند شدن و شروع کردن به زدن هم دیگه اوه اوه داشتن همدیگه رو میکشتن...

در آخر برایان برنده ی بازی شد و حالا من باید با اون مبارزه کنم/:

واای آخه وقتی این غول نتونست تو رو شکست بده من که آسفالت میشم رو زمین.

درسته همچین راضی نبودم اما شروع کردیم

اخ اخ زد داغونم کرد توی یه لحظه غفلتش با دوتا پام مچ پاشو گرفتم و پرتش کردم روی زمین

اما بازم بلند شد و یه حرکتی زد روم که فکر کنم فلج شدم تا خواستم دوباره بلند بشم اومد تموم

وزنش رو انداخت روم و شروع کرد پیچوندن دستام وای این دیگه خیلی جدی گرفته ولی عمرا

اگه تسلیم بشم با اینکه داشتم از درد میمردم اما بازم پررو پررو تو چشماش نگاه میکردمو تسلیم

نمیشدم

یهو آرنولد از جاش پرید و اومد از پشت یقه ی برایان رو کشید و از من جدا کرد

سرش داد زد: آخه این چه کاریه احمق داری میکشیش نمیفهمی آخه به هیكل خودت نگاه کردی آخه مگه این دختر چقدر تحمل داره؟ آدم هم انقدر نفهم؟

برایان انگار اصلا تو حال خودش نبود با گیجی گفت: نمیدونم نمیدونم... گیج شدم من.. من..

آرنولد_ تو چی؟ ها؟

از جام بلند شدمو دستم رو روی شونه ی آرنولد گذاشتم و گفتم: بسه دیگه آرنولد من خوبم چیز مهمی نبود که به خاطرش اینجوری داری الکی جوش میزنی یه مبارزه بود صد در صد توی ماموریت از برایان گنده تر و قوی ترش هم هست اون دیگه هیچ رحمی به من نداره نباید زیاد حرص بخوری

برایان با حرفای من انگار شیر شد و سریع گفت: آره من کاملا منظورم همین بود داشتم آمادش میکردم برای ماموریت...

آرنولد_ والا اگه اینجوری تو پیش میرفتی دستش می شکست و نه تنها برای ماموریت آماده نبود بلکه دو سه ماه هم باید مینداختیم عقب ماموریتو.

برایان رو به من گفت: آنجل من واقعا متاسفم نمیخواستم بهت آسیبی برسونم

از جاش بلند شد و رفت

من هم رفتم تو اتاقم خواستم در رو ببندم اما نشد دیدم آرنولد پاشو گذاشته لای در تا بسته نشه

در رو باز کردم و گفتم: کاری داری؟

بدون حرف دستمو گرفت و داشت نگاه میکرد و هی زیر لب غر غر میکرد که دستمو از دستش کشیدم بیرون و گفتم: خوابم میاد

رفتم تو اتاق نشستم رو تخت یه جوری شده بودم نمیدونم چم بود...

شاید خیلی بهم امروز فشار اومده بود سعی کردم بخوابم اما نمیشد ذهنم همه جا میرفت به همه چی و همه کس فکر میکردم به هری به عمو به ماموریت به کیسی... به آرنولد

اه انگار دیوونه شده بودم با زور چشمامو بستم و حدود دو ساعت خوابیدم بیدار شدن من همزمان با زنگ خوردن گوشیم بود تعجب کردم یعنی کی میتونه باشه ...

خشک شدم اینجا از روی حرص اومدم یه لگد بزنم به در که در باز شد و خورد تو پای آرنولد،
آرنولد بدبخت هم هی میپرید بالا منم از خنده پهن شده بودم کف زمین

آرنولد_ رو آب بخندی

من_ ای بی ادب

آرنولد_ بی ادب تویی که زدی پای منو داغون کردی

من_ ولش کن بیا تو نشیمن باید یه چیزی بگم بهت.

آرنولد_ چی شده؟

من_ کیسی زنگ زده بود

آرنولد_ چی؟ چی میگفت؟

من_ میخواست منو امروز ببینه

آرنولد_ تو چی گفتی؟

من_ گفتم شرایط مناسب نیست همیشه

آرنولد_ خوب کاری کردی مشکوک میزنه قضیه بدجور

من_ آره اصلا احساس خوبی نسبت به این پرونده ندارم

آرنولد_ منم همینطور احساس میکنم یکی داره مارو بازی میده.

من_ ولش کن حالا شام چی بخوریم؟

آرنولد_ نمیدونم چی بلدی درست کنی؟

من_ چی؟ من؟ غذا درست کنم؟

آرنولد_ نه من با این هیكلم بلند شم پیشبند بندم برات شیرینی خونگی درست کنم

من_ قبول نیست دوتایی باهم بالاخره تو هم باید یه نقشی داشته باشی دیگه؟

آرنولد_ باشه بابا بلند شو ببینیم باید چی درست کنیم آخرش راهیه بیمارستان بشیم

پشت چشمی برایش نازک کردم و رفتم تو آشپزخونه تصمیم گرفتم پاستا درست کنم هم سریع هم خوش مزه.

کارای اضافشم میدم این آرنولد انجام بده بیچاره...

وسایل پاستارو گذاشتم رو آپن و شروع کردم کار کردن البته این وسط آرنولد بدبختو یه ده بار فرستادم پایین وسایل بخره دیگه جون نداشت

تازه کار دارم باهات جناب کجاشو دیدی؟

من_ آرنولد بشین یه سالاد درست کن کارت که تموم شد برو از پایین سوسیسی بگیر بیار سرخ کن بعد که این کارت تموم شد بیا بهت بگم چیکار کنی

آرنولد_ وایسا بینم اونوقت تو چرا هیچ کاری نمیکنی؟

من_ من کارمو باید یه ذره دیر تر شروع کنم.

آخی بیچاره دلم سوخت واسش انگار از آشپزی هیچی سرش نمیشه چون مگه آبکش کردن پاستا چه کار سختیه مثلاً؟ اگه بفهمه زنده نمیزاره..

بعد از اینکه مواد پاستا و بقیه ی مخلفات به دست آرنولد انجام شد بلند شدم گذاشتم پاستاها دم بکشن و بعد از دم کشیدن مواد و لایه لایه یعنی یه لایه پاستا یه لایه مواد گذاشتم تو قابلمه و گذاشتم آماده بشه.

غذارو کشیدم تو دیس و گذاشتم رو میز.

وقتی برگشتم با قیافه ی خشمگین آرنولد رو به رو شدم اوه اوه چقدر خطرناک شده... لبخندی زدمو گفتم : نمیخوای بخوری این همه زحمت کشیدم..

آرنولد_ که زحمت کشیدی آره؟

من_ آره دیگه پس چی؟

آرنولد_ هیچی فقط...

من_ فقط؟

آرنولد_ فقط میخوام یه ذره بکشمتم..

من_ نه بابا؟

آرنولد_ آره بابا

دست انداخت که منو بگیره اما یه جیخ زدمو جا خالی دادم و از رو آپن پریدم اونور اونم امد دنبالم
حالا من بدو اون بدو اون میگفت وایسا من هم مخالفت میکردم.

همینجوری فرار میکردم که افتادم زمین

زود بلند شدم اما دیر شده بود چون آرنولد برام یه زیر پا گرفت که با مخ دوباره رفتم تو زمین
بالاخره کرمشو ریخت بعدم شروع کرد قلقلک دادنم منم که حسااااا دیگه داشتیم میمردم دیدم
کاری نکنم این دیگه ول کن نیست به خاطر همین با زانوم زدم تو شکمش که پخش شد زمین
منم سریع فرار کردم تو اتاق و در رو قفل کردم

چند دقیقه بعد اومد پشت در و گفت: بالاخره که از اون اتاق میای بیرون اون موقع باهات حرف
دارم.

من_ باشه به همین خیال باش.

آرنولد_ راستی گشنت نیست؟ این پاستا خیلی خوشمزستا..

من_ نخیرم اصلا گشتم نیست.

دروغ میگفتم مثل چی از گشنگی داشتیم تلف میشدم...

ولش کن میخوابم دیگه اما اصلا خوابم نمیبرد ساعت دو شب بود از جام بلند شدم یواشکی رفتم
بیرون سریع قابلمه رو برداشتم و دوباره پریدم تو اتاق آخیش... سالمم هنوز نمردم..

نشستم یه دل سیر پاستا خوردم بعد دوباره یواشکی بردم گذاشتم تو یخچال و برگشتم.
قشنگ گرفتم خوابیدم.

صبح ساعت ده، ده و نیم از خواب بیدار شدم وای امروز با کیسی قرار دارم اه ...

رفتم تو حموم و زود اومدم بیرون رفتم تو آشپزخونه آرنولد اونجا بود انگار اونم مثل من نگران امروزه چون معلوم بود میخواد حالمو بگیره ولی حوصله نداره...

خیلی زود ساعت نزدیک چهار شد.

من هم یه دست لباس معمولی پوشیدمو رفتم سمت کافه خیلی زود رسیده بود کیسی رفتم نشستم روبه روش یکم خیره نگاهم کرد و گفت: نمیدونی چقدر دلم برای چشات تنگ شده بود..

من_ ما کار دیگه ای داریم کیسی

کیسی_ باشه بگو

من_ بین متاسفانه شرکت من ورشکست شده و الان هم تا خرخره زیر قرضم مجبورا به تو رو آوردم شنیدم تو کارت پول خوبی هست

کیسی_ کار من به درد تو نمیخوره

من_ هرچی باشه برام مهم نیست

کیسی_ حتی خلاف؟

من_ حتی خلاف

معلوم بود که جا خورده چون کمی خودشو کشید عقبو چشاشو کمی بازتر کرد

کیسی_ تو که اهل خلاف و اینجور چیزا نبودی پس چطور حالا..

من_ دیگه هیچی برام مهم نیست فقط میخوام قرضمو پس بدم هرطور شده

کیسی_ باشه صبر کن و گوشیشو در آورد و شماره ای رو گرفت

کیسی_ سلام فرد خوب گوش کن بین چی میگم.. صبر کن یه لحظه...نگاهی به من کرد و

پرسید: مطمئنی؟

من_ آره فقط اینکه من تنها نیستم

کیسی_ یعنی چی؟

من_ آرنولد هم با من میاد

کیسی_ چیبیی؟

من_ یا آرنولد میاد یا نمیزاره وارد این کار بشم

کیسی_ اما من هیچ شناختی از اون ندارم نمیتونم بهش اعتماد کنم

من_ به من اعتماد داری؟

کیسی_ معلومه که آره

من_ پس به من اعتماد کن من تاییدش میکنم

کیسی پوفی کرد و به ناچار قبول کرد

خوب مگه مجبوری قبول کنی؟ تو که محتاج من نیستی من محتاج توام

کیسی گوشی رو دوباره کنار گوشش قرار داد و گفت: بین اینی که میگمو میری سریع به رییس اطلاع میدی من دو نفر دیگه رو میخوام وارد باند کنم کلمه ی باند رو خیلی آروم گفت صدای فریاد اون کسی که کیسی فرد خطابش کرد از پشت گوشی اومد وای اگه منصرفش کنه چی؟

کیسی_ همین که گفتم من کاملا بهشون اعتماد دارم حرف اضافه نمیخوام بشنوم.

و قطع کرد.

کیسی_ حله فردا با نامزدت بیاید اینجا همین ساعت

من_ واقعا ممنونم از کمکت

کیسی پوزخندی زد و گفت: امیدوارم بتونم بیشتر از این به ماموریتتون کمک کنم.

رسمًا سخته کردم ولی خیلی ریلکس گفتم: درباره ی چی حرف میزنی؟

کیسی_ تو پلیسی مگه نه آنجل؟

قهقهه ای زد که همه برگشتن منو نگاه کردن اما بازم ادامه دادم،

(الان آرنولد داشت صدامونو میشنید چون بهم شنود وصل بود،)

با مسخرگی گفتم: من؟ پلیس؟ جوک میگی؟

کیسی_ برای من فیلم بازی نکن من همه چیز رو میدونم

نه انگار سزار زهر خودشو ریخته اما خیال کرده من به این راحتیا تسلیم نمیشم.

من_ من فیلم بازی نمیکنم کیسی نمیدونم چجوری فکر کردی من پلیسم اما باید بگم همین الان پلیسا به خاطر بدهی و قچاق مواد دنبالمن نبین که انقدر ریلکسم من فقط یه زندگی آروم میخواستم که مطمئنم با ورودم به باند شما باید این آرزو رو به گور ببرم من فقط میخوام بدهیامو بدم که یه وقت نرن سراغ عموم...

نمیتونم اجازه بدم به خاطر کارای من فرد دیگه ای مجازات بشه برام مهم نیست میخوای باور کن میخوای باور نکن دیگه هیچ انگیزه ای ندارم برام دیگه هیچی مهم نیست وقتی آدم تو لجن داره غرق میشه دیگه هیچ چیزی براش با ارزش نیست نجات عموم هم فقط به خاطر اینه که خوش ندارم کسی به خاطر کار من عذاب بکشه البته این فقط در رابطه با عمومه چون برام زحمت کشیده وگرنه بقیه برن به درک ... نمیخواستم اینارو بگم اما مجبورم کردی حالا هم تصمیم خودته دوست داری قبول کن دوست نداری هم قبول نکن... خداحافظ

از جام بلند شدم تا برم که دستشو گذاشت روی دستم و منو به نشستن وا داشت.

کیسی_ پس اون چی میگفت؟

من_ اون دیگه کیه؟

کیسی_ سزار... سزار استایلس

من_ پس کار اونه؟ چقدر احمقه که فکر کرده با چهارتا حرف میتونه انتقامشو بگیره

کیسی_ مگه چیکارش کرده بودی؟

من_ هیچی یکی از کارمندای شرکتیم بود از کارای من و اتفاقی که بین ما افتاده بود خبر داشت ولی نمیدونم از کجا ... اون باعث شد تا یکی از ماموریتا خراب بشه منم اخراجش کردم و الان مثلا خواسته انتقام بگیره

کیسی_ اون منو از کجا پیدا کرد؟

من_ احتمالا تو رو جشن دیده و فهمیده کجا زندگی میکنی

کیسی_ پس اون ماشین مشکوک پلیسا نبودن خودش بوده

من_ بهت گفته که پلیس بوده و تو هم باور کردی؟ عجیبه یه خلافکار باید خیلی باهوش تر از این حرفا باشه مگه نه؟

کیسی_ منظورت از این حرف چیه؟

من_ هیچی بهتره که دیگه من برم روز خوبی داشته باشی.

کیسی_ تو هم همینطور

از کافه زدم بیرون

.اووووووف بابا ایول چه داستانی سر هم کردم باور کرد عین چی!

آخ جوووووون دیگه چی بهتر از این؟

سریع سوار ماشینم شدمو رفتم سمت خونه

در رو که باز کردم آرنولد پرید و خواست حرفی بزنه که دستمو جلوی دهنش گذاشتم

خودش گرفت منظورم چیه شروع کرد به فیلم بازی کردن

آرنولد_ چی شد؟ قبول کرد بالاخره؟

من در حالی که داشتم تمام وسایلا و لباسمو چک میکردم که یه وقت شنودی چیزی نذاشته باشه

جوابشو دادم: نمیدونم باورت نمیشه شک کرده بود بهم فکر کرده بود پلیسم

آرنولد_ آخه چرا؟

من_ سزار زهر خودشو ریخته بود مثلا میخواست انتقام بگیره

دقیقا روی آستین لباسم یه شنود کوچولو و ریز پیدا کردم.

شنود رو برداشتم و همزمان با گوشیم زنگ زدم به کیسی تا جواب بده شنود رو انداختم تو آب

همون لحظه کیسی جواب داد: بله عزیزم؟

من_ اصلا کار قشنگی نیست که بهم شنود وصل میکنی

به تته پته افتاد: چیزه... نه.. من.. یعنی میخواستم... اه.. ببین .. چیزه... ببخشید

خندم گرفته بود اما جدی گفتم: خوشم نیماذ از این کار تکرار نشه
من چقدر پررواااا انگار نه انگار مثلا اون بهم لطف کرده و کار داده بهم...
کیسی_ باشه ولی در عوض از صحت گفته هات دیگه کاملا مطمئن شدم
من_ خیلی خوب خداحافظ
کیسی_ خداحافظ عزیزم.
و قطع کردم.

وای از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم یه جیغ زدمو پریدم هوا
آرنولد_ ایول دختر دمت گرم عالی بوووووود چجووری این داستانا رو گفتی؟
من قهقهه ای زدمو گفتم: نمیدونم نمیدونم...

آرنولد_ باورت همیشه آنجل خیلی خوشحالمممم و نفهمیدم چی شدم که کشیده شدم تو بغل
آرنولد وای داشت رسما بهم میکرد خدانکنه این خوشحال بشه
هی سعی کردم از بغلش پیام بیرون که نشد که نشد بابا ولم کن له شدم
من_ بابا ولم کن له شدم آرنولدددد ولم کن. خیلی خوب فهمیدم خوشحالی
قهقهه ای زد و ولم کرد و گفت: وای دختر تو خیلی خوبی وای خیلی عالی بود آنجل
عاشقتممممممم
جااااااان؟؟؟؟؟

چشمامو گرد کردم که خودش فهمید انگار چی گفته...

آرنولد_ خوب مگه چیه؟ من اگه خوشحال بشم هیچی نمیفهمم به خودت نگیر من منظورم به کارت
بود نه خودت
من_ در هر دو صورت برام مهم نیست.

آرنولد دومین کسی بود که بعد از هری جلوش شیطنت میکردم ولی هیچوقت خود واقعیم نبودم، هیچ وقت، درسته شیطنت میکنم ولی یه غم بزرگ تو دلم دارم که هیچی درستش نمیکنه حتی انتقام...

فردا صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم چون آرنولد هم خواب بود حوصلم سر رفت به خاطر همین بلند شدم حاضر بشم تا برم بیرون یه بلوز یقه اسکی و یه شلوار جین مشکی و یه پالتو مشکی تا وسط رونم پوشیدم این چند روز هوا واقعا سرد شده بود کتونی های مشکیمو پوشیدمو زدم بیرون .

نمیدونم چرا امروز انقدر دلم گرفته همینجوری برای خودم قدم میزدم و به این ماموریت لعنتی فکر میکردم واقعا دیگه داشت دیوونم میکرد کاش هرچه زودتر این ماموریت تموم میشد تا منم تکلیفم با زندگیم معلوم بشه.

ساعت نه و نیم بود به احتمال زیاد آرنولد تا الان بیدار شده بزار یه زنگ بزنم بگم بهش اومدم بیرون یه وقت فکر نکنه بلاملا سرم آوردن دستمو کردم تو جیبم تا گوشیمو بردارم که دیدم نیست ای بابا یادم رفت برش دارم ولش کن شاید هنوز بیدار نشده حدود یه ساعت دیگه هم قدم زدمو برگشتم خونه در رو باز کردم رفتم داخل اما هیچکس خونه نبود شونه ای انداختم بالا و رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم رفتم تو نشیمن و رو کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم اه اینم که هیچ برنامه ی درست حسابی نداشت ترجیح دادم یه چرت کوتاه بزنم بهتر از هیچی بود.

حدود نیم ساعت خوابیدم .

یه ذره تو خونه چرخ زدم ...

در باز شد و آرنولد با یه قیافه ی کلافه اومد تو و تا چشمش به من خورد با سرعت اومد جلو و بازو هامو تو دستاش گرفت و داد زد: کدوم گوری بود؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا گوشیتو نبرده بودی اخه؟

با هر جمله فشار دستاشو رو بازوم بیشتر میکرد.

یهو قاطی کردم داد زدم: اصلا خوب کاری کردم به تو چه؟ دوست داشتم برم بیرون دوست داشتمم گوشیمو نبرم.

نمیدونم چی شد که یهو یه طرف صورتم سوخت

چی؟

اون..اون منو...

اون زد تو گوشم؟

با نفرت زل زدم تو چشماش

منم متقابلا یه سیلی بهش زدم و گفتم: واقعا لیاقت نداری آدم یه ذره بهت رو بده تو به چه جراتی دست روی من بلند کردی؟ ها؟ میدونی چیه؟ داشتیم سعی میکردم برای اولین بار از کسی متنفر نباشم اما با این کارت گند زدی به همه چی فقط امیدوارم این ماموریت کوفتی تموم بشه تا از شرّت خلاص بشم.

بدون معطلی رفتم تو اتاق و در رو محکم بستم و قفلش کردم.

اون احمق چطور تونست دست روی من بلند کنه؟

واقعا چطور تونست همچین کاری بکنه؟

روی من دست بلند کرد؟؟؟

به شدت ازش بدم میاد پسره ی... پوووووووف.

اعصابم واقعا خورد بود حدودای ساعت سه بود که یهو یادم افتاد ساعت چهار با کیسی قرار داریم اه بابا من میخوام یه روز از دست این خلاص باشم

نمیشه واقعا؟؟؟؟

رفتم بیرون اگه تو نشیمن بود که بهش میگم اگه هم نبود با گوشیم بهش پیام میدم در رو که باز کردم دیدم نشسته روی مبل و سرشو گرفته تو دستاش بی اهمیت از کنارش رد شدمو رفتم آشپزخونه یه لیوان آب خوردم

با یه لحن فوق العاده سردی گفتم: ساعت چهار با کیسی قرار داریم.

و بدون اینکه بهش فرصتی بدم دوباره رفتم تو اتاق.

داشتم از جلوی آینه رد میشدم که چشمم به صورتم خورد و ااااای حالا من چجوری برم سر قرار
آرنولد احمق...

پس به خاطر همین بود زل زده بود به صورتم نتیجه کار ابلهانشو داشت نظاره میکرد
حالا چیکارش کنم؟

نشستم پشت میز توالت و انواع کرمارو انداختم بیرون چند نوع کرم روی که زدم دیدم جاش
کمرنگ شده اما بازم معلوم بود یه دور دیگه کرم گیریم رو برداشتمو زدم.

اما هنوز معلوم بود پنکک رو برداشتم اونم به حالش فرقی نکرد ...

پوووووف... پسره ی...

ناچاراً رژگونه رو برداشتمو خیلی کمرنگ رنگ قهوه ای رو زدم که خداروشکر دیگه معلوم نبود
خوشبختانه همه ی کرمام رنگ پوست خودم بود و در واقع ضایع نشده بود.

یه رژ لب قرمز برداشتم که تقریباً هم رنگ لبای خودم بود خیلی کم ازش استفاده کردم یه خط
چشم هم کشیدم موهامو با کش بالا دم اسبی بستم.

یه بلوز آستین بلند طوسی ساده برداشتمو شلوار کتون مشکیمو پوشیدم و پالتوی مشکیمو از تو
کمد برداشتم و گذاشتم روی تخت که در اتاق به صدا در اومد .

اهمیتی ندادم و وسایلی که برداشته بودم رو سرجاشون میذاشتم که صداس از پشت در اومد که
میگفت: آنجل این در رو باز کن مسخره بازی در نیار

بازم اهمیت ندادم و به کارم ادامه دادم ...

اووف اصلاً خسته نمیشه هااا

با حرص رفتم در رو باز کردم و گفتم: ها؟ چته؟

دیدم حرف نمیزنه همینجوری خیره خیره داره منو نگاه میکنه

گفتم: مثل اینکه منو مسخره کردی

تا خواستم در رو بیندم گفت: نه نه نه وایسا ببین من نمیدونم الان قهری یا هرچیز دیگه برامم مهم نیست الان تنها چیزی که مهمه ماموریته

من_ خوب که چی؟ من حواسم هست چجوری جلوی کیسی و بقیشون رفتار کنم.

آرنولد_ منظورم اون نیست منظورم شاهکار شماست اگه من با این وضع برم اونجا چه فکری میکنه کیسی؟

اخمی کردم و از جلوی در کنار رفتم و گفتم: فقط به خاطر ماموریت.

رفتم تو و کرم و اینجور چیزارو اوردم بیرون دوباره بهش اشاره کردم که بشینه روی صندلی خواستم کارمو شروع کنم که چشمم به جای دستم خورد ...

همچین جاش هم نمونده بود یه ذره سرخ شده بود

دو سه تا مدل کرم مالیدم روی صورتش که کاملاً جاش محو شد.

سرد گفتم: تموم شد.

از جاش بلند شد و رفت بیرون.

بی ادب یه تشکر هم نکرد به درک انگار من محتاج تشکر اون گلابیم...

یه ربع به چهار بود که پالتومو برداشتم و رفتم تو نشیمن همزمان با من آرنولد از اتاقش اومد بیرون دقیق با من ست کرده بود که الکی مثلاً ما خیلی عاشق همیم اه اه اه...

رفتیم بیرون سوار ماشین شدیم ات سر موقع همون جا بودیم اه حالا باید نقش بازی کنیم.

از ماشین پیاده شدیم دستمو دور بازوی آرنولد حلقه کردم و وارد کافه شدیم. کیسی همراه با یه مرد جوون اونجا بودن که با دیدن ما از جا بلند شدن اون مرده که از همون اول زل زده بود به من.

هیزززز...

رفتیم جلوشون ایستادیم

که اون مرد دستشو دراز کرد سمت من و گفت: لیام هستم و افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟

ناچاراً باهش دست دادم و گفتم: آنجل هستم.

لیام_ چه اسم زیبایی واقعا که این اسم لایق شماست.

من_ متشکرم.

کیسی_ آنجل ایشون یکی از مهمترین افرادمون هستش اومده که شمارو ببینه.

سری تکون دادم و گفتم: بهتر نیست بشینیم؟

کیسی خواست چیزی بگه. که لیام پرید وسط و گفت: واقعا عذر میخوام لطفا بفرمایید.

تشکری کردم و نشستم.

آخی هیچکس اصلا یادش نیست آرنولد اینجاست

از اون جایی که من باید نقش بازی میکردم دستمو دور بازوی آرنولد حلقه کردم و گفتم: معرفی میکنم نامزدم آرنولد.

به وضوح دیدم که اخمای هر دو تاشون رفت تو هم.

ههه دماغشون سوخت.

لیام با همون اخم گفت: خوشبختم.

آرنولد هم اخم کرد و گفت: همچنین.

لیام گفت: خیلی خوب اینجور که متوجه شدم شرکت آنجل ورشکست شده و دنبال پرداخت بدهی هستید به خاطر همین میخواید وارد باند ما بشید ما به راحتی عضو جدید قبول نمیکنم اینبار فقط به خاطر اینکه از طرف کیسی تایید شدید به باند راه داده میشید قبل از ورود به گروه ما باید اینارو یادتون باشه

و برگه ای جلوی ما قرار داد که شامل موارد امنیتی بود

به پایین برگه اشاره کرد و گفت: امضا بزنید.

تصمیم گرفتم که امضای همیشگیم رو نزنم به خاطر همین یه امضا از خودم در آوردم که راحت بود و به راحتی میشد دوباره از همون زد رو پای برگه زدم و برگه رو دادم به آرنولد اون هم دقیقا کاری رو کرد که من انجام دادم بعد برگه رو تحویل دادم دست لیام.

لیام نگاهی کوتاه به برگه انداخت و دوباره برگه ای کوچک گذاشت روی میز و گفت: فردا بیاید به این آدرس باید راس ساعت دو صبح اونجا باشید باشه؟

من_ باشه ولی چرا ساعت دو؟

لیام گفت: باند ما شب کاره چون تو روز همیشه خیلی از کارارو انجام بدیم.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم و گفتم: پس بهتره ما بریم مگه نه عزیزم؟

آرنولد لبخندی زد و گفت: عزیزم شما برو تو ماشین من با آقایون چند لحظه کار دارم بعد خودم میام.

خوب مثلاً چی میشد منم باشم؟

ناچاراً لبخندی زدم و گفتم: باشه مشکلی نیست راحت باش.

و رفتم

رفتم نشستم توی ماشین البته یادم رفت بگم ماشینمونو عوض کردیم و یدونه از این درب و داغوناش زیر پامون بود فقط محض اینکه شک نکنن.

یه ربع قشنگ توی ماشین الاف بودم که دیدم هر سه تاشون با اخمای درهم اومدن بیرون اون دوتا رفتن یه سمت دیگه و آرنولد اومد سمت ماشین

بدون اینکه بهش اهمیت بدم با گوشیم مشغول شدم اومد نشست پشت رول

ولی من همچنان توی گوشی بودم که یهو محکم کوبوند روی فرمون

زیر لب گفتم: وحشی.

برگشت سمتم

با یه لحن عصبی گفت: آره من وحشیم وحشیییی میفهمی وحشی اگه وحشی نبودم که نمیزدم در گوش تو اگه وحشی نبودم که...

عصبی گفتم: خودم اینارو میدونم لازم نیست توضیح بدی.

خشمگین نگاهم کرد بعد نمیدونم چی شد یهو ماشین و زد کنار و برگشت توی چشمای من زل. زد و شروع کرد حرف زدن: ببین آنجل اون موقع وقتی من از خواب پاشدم و دیدم که نیستی تمام اتفاقای بد اومد تو ذهنم یعنی من از ساعت نه داشتم توی خیابونا دنبال تو میگشتم تا همون ساعت دوازده که برگشتم وقتی تورو تو خونه دیدم واقعا عصبی شدم که تو حتی یه خبر بهم ندادی و اون حرفارو بهت زدم ولی در کمال تعجب تو گفتی که کار خوبی کردی و اینجور چیزا منم واقعا عصبی شدم و کنترلم رو از دست دادم و نفهمیدم بعدش چی شد فقط فهمیدم که چند ثانیه بعدش یه طرف صورتم سوخت.

در هر صورت من متاسفم نمیخواستم اینطور بشه.

وای باورم نمیشه آرنولد، همون آرنولد مغرور از من معذرت خواهی کرده باشه.

من_ راستش تو اولین کسی بودی که داشتی اونجوری منو دعوا نکرده بود به خاطر کارم به خاطر همین اون حرفارو گفتم و بعدشم تو اولین کسی بودی که روی من دست بلند کردی و منم روی تو دست بلند کردم منم به خاطر کارم متاسفم.

وای باورم نمیشد من؟ آنجل سیلیا برای اولین بار بعد از هشت سال از یه نفر عذر خواهی کردم.

لبخندی زدم و گفتم: همچنین تو اولین کسی هستی که بعد از هشت سال از من عذر خواهی کردم.

آرنولد_ چه جالب توهم اولین نفری هستی که جلوی عصبانیت من تونستی وایسی و اولین نفری بودی که دست روم بلند کردی و بعد از هشت سال اولین نفری هستی که ازت معذرت خواهی کردم.

جالب شد چرا هشت سال؟

همزمان باهم گفتیم: جالبه هر دو هشت سال.

خندیدیم و گفتم: چرا بعد از هشت سال؟

آرنولد_ داستانش طولانیه ولس کن.

من_ نه اشکال نداره بگو.

آرنولد_ باشه بزار بریم خونه بعد اینجا که نمیشه .

سرمو به نشانه موافقت تکون دادم.

آرنولد گاز داد سمت خونه.

رفتیم رسیدیم خونه من فقط پالتومو در آوردم و انداختم روی مبل پریدم تو آشپزخونه دوتا قهوه آماده کردم و آوردم گذاشتم روی میز وقتی آرنولد از اتاقش اومد بیرون و قهوع هارو دید اول از تعجب چشاش گرد شد بعد هم خندید و گفت: بسوزه پدر فوضولی...

خندم گرفت ولی گفتم: من فوضول نیستم جناب من فقط کمی کنجکاو.

آرنولد_ اوه بله کاملا بهتره بشینیم تا براتون تعریف کنم خانوم کنجکاو.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: میشینیم.

آرنولد_ خوب ببین بزار اول تعریف کنم بعد هر سوالی داشتی پرس باشه؟

من_ باشه بگو.

سرفه ای کرد و شروع کرد به تعریف کردن

آرنولد_ راستش حدود نوزده سالم بود که وارد دانشگاه شدم یه مقدار اون اولاش محیطش برام اصلا خوشایند نبود ولی بعد از مدتی عادت کردم یه بار که داشتم از کوچه ای که کنار دانشگاه رد میشدم یه موتوری رو دیدم که سعی داشت کیف یه دختررو بزنه منم که اون موقعها جوگیر بودم سریع پریدم و با اون موتوری دعوا کردم. و در اخر کیف اون دخترو پس گرفتم وقتی خواستم کیفو بهش پس بدم دیدم که اشک توی چشمای آیش جمع شده واقعا اون لحظه هول کرده بودم بهش گفتم: خانوم حالتون خوبه؟ چرا گریه میکنید؟ جایتون آسیب دیده؟

با صدایی که توش بغض موج میزد گفت: نه نه من خویم واقعا ممنونم که منو نجات دادید.

منم گفتم: خواهش میکنم قابلی نداشت

دلَم طاقت نیاورد و پرسیدم: ببخشید شما دانشجوی همینجا هستید؟

گفت: بله مگه شما هم دانشجوی اونجایید؟

منم گفتم: چه خوب بله منم دانشجوی اینجام.

دختر_ چطور شمارو تا به حال ندیدمتون؟ عجیبه!

من _ درسته منم ندیده بودمتون راستی شما دانشجوی چه رشته ای هستید؟

دختر _ من مهندسی برق شما چطور؟

نمیدونم چرا ولی در پوست خودم نمیگنجیدم که هم رشته ای هستیم.

من _ چه جالب منم مهندسی برقم. چه ترمی هستید؟

دختر _ من ترم یکم شما چی؟

من _ منم همینطور وای چقدر عجیب

دختر _ ببخشید اسم شما چیه؟

من _ من آرنولد جکسون هستم و شما؟

دختر _ من هم کلارا روبرت هستم خوشبختم.

من _ همچین... راستی شما کلاس دارید الان؟

کلارا _ نه دارم میرم خونه.

من _ من هم دارم میرم خوشحال میشم برسونمتون.

کلارا _ نه اخه.. نمیخوام مزاحم بشم پریدم وسط حرفشو گفتم: نه نه این چه حرفیه لطفا بفرمایید.

کمی که رفتیم جلوتر در بنز سفیدمو باز کردم و تعارفش کردم بشینه با تعجب گفت: این ماشین

واقعا مال خودتونه؟ من هم گفتم: بله چطوره؟ بده؟

کلارا _ نه نه اصلا خیلی هم زیباست.

نشست توی ماشین و من هم زودی پریدم پشت رول ماشینو روشن کردم و گفتم: اگه میشه

آدرستون رو بهم بدید.

ادرس رو گفت و بعدش هم ادامه داد: میشه رسمی صحبت نکنی؟ من اینجوری اصلا راحت

نیستم.

من _ چرا که نه.

کمی توی سکوت گذشت که صدای اخ گفتنشو شنیدم با نگرانی پرسیدم: حالت خوبه کلارا؟

کلارا_ نه اصلا فکر کنم فشارم افتاده.

سریع یه گوشه پارک کردم و پریدم رفتم از مغازه یه شیر کاکائو گرفتم و دادم بهش. و دوباره رفتم پشت رول.

کلارا_ وای این چه کاری بود؟ خونه یه چیز میخوردم دیگه.

من_ این حرفا چیه نگو ناراحت میشما وظیفه بود.

لبخندی زد و گفت: ممنونم تو خیلی بهم لطف داری آرنولد.

یعنی اون لحظه با شنیدن اسم خودم از دهنش پرواز کردم و خودمم هم دلیلشو نمیدونستم.

خلاصه کلارا رو رسوندم خونشون و برگشتم اما چه برگشتنی؟

جسمم برگشته بود روحم هنوز پیش اون دختر بود پیش اون دختر با چشمای آبیشو موهای کوتاه طلایش. واقعا فریبنده بود

توی راه برگشت نزدیک بود سه بار تصادف کنم و دو بار هم کم مونده بود ادمارو زیر بگیرم یعنی اصلا هوش و حواس نمونده بود برام.

رسیدم خونه ناهارمو نخوردم و همش توی اتاق نشسته بودمو به اون فکر میکردم موقع درس خوندن اصلا تمرکز نداشتم دیگه داشتم به مرز جنون میرسیدم.

خیلی سریع آماده شدم و دوباره رفتم خونشون درشون رو زدم که خودش اومد در رو. باز کرد اما با چه وضعی؟

یه تاپ نیم تنه ی قرمز با یه شلوارک لی تنش بود از آرایشش که دیگه نگم. واقعا مونده بودم

به زور دهنمو باز کردم و گفتم: ببخشید راستش من یادم... یادم رفته بود شمارتو بگیرم نمیخواستم مزاحم بشم.

کلارا_ وای نه مزاحم چیه؟ بابام اینا دارن میان به من سر بزنی به خاطر همین اینجوری اومدم جلوی در ولش کن شمارمو یادداشت کن.

وقتی شمارشو یادداشت کردم بلند شدم رفتم دوباره خونه.

اون موقع اونقدر احمق بودم که نفهمیدم چرا اینقدر زود باهام صمیمی شده بود..

همه ی فکر و ذکرم پیش کلارا بود یک لحظه هم نمیتونستم روی درس تمرکز داشته باشم و از شانس بدم فردا یه امتحان خیلی سخت داشتیم و در واقع من هیچی نخونده بودم برای شام به اصرار مامانم رفتم و نشستم پشت میز اما به زور چند لقمه از گلوم پایین رفت مامانم خیلی بهم شک کرده بود و هی ازم میخواست حرف بکشه ولی هیچی نمیگفتم. اخر هم عصبانی شدم و رفتم تو اتاق و باز هم همون افکار . دستم هی روی شماره ی کلارا میرفت اما هر بار پشیمون میشدم دیگه نتونستم طاقت بیارم و شمارشو گرفت بعد از چند لحظه جواب داد با شنیدن صداش دست و پامو گم کردم اما به زور گفتم: سلام کلارا

کلارا_ سلام شما؟

من_ آرنولدم.

کلارا_ ای وای ببخشید نشناختمت عزیزم چطوری؟

باورم نمیشد منو عزیز خودش خطاب کرده باشه داشتیم بال درمیاوردم

به زور جواب دادم: خوبم تو چطوری؟

کلارا_ مگه میشه صدای تورو بشنوم و خوب نباشم اخه؟

خندیدم و گفتم: لطف داری.

کلارا_ کاری داشتی زنگ زدی؟

من_ اره میخواستم ببینم که تو فردا چه کلاسی داری؟

کلارا_ کلاس آقای مادریچ.

من_ واقعا؟ منم همون کلاسو دارم

خلاصه گفتیم و گفتیم تا شد ساعت دو شب دیگه به زور قطع کردیم و رفتیم بخوابیم ولی مگه من خوابم میبرد؟

حدود ساعت شیش بود که خوابیدم و ساعت شیش و نیم هم بلند شدم برم کلاس اونم فقط به عشق دیدن کلارا دیگه واقعا مطمئن شده بودم که عاشقش شدم تصمیم گرفته بودم همون روز ازش درخواست دوستی کنم البته اگه قبول کنه.

خلاصه رفتیم و سر کلاس من همش حواسم پیش کلارا بود و هیچی از درس متوجه نشدم بعد از کلاس رفتم پیشش و گفتم: کلارا میشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟

کلارا_ چرا که نه؟ بیا بریم تو حیاط اونجا بگو.

وقتی رسیدیم حیاط با کلی مقدمه چینی حرفمو بهش گفتم و در آخر همه ی حرفام یه کلمه شنیدم "باشه" باورم نمیشد که قبول کنه

دیگه نمیدونستم چجوری باید خوشحالمو ابراز کنم از خوشحالی متوجه رفتن کلارا هم نشدم وقتی به خودم اومدم که دیدم دوستم گاس کنارم نشست و داره با تاسف نگام میکنه

من_ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟

گاس_ دیوونه اصلا میدونی اون دختر کیه که باهاش دوست شدی؟

من_ آره اون فرشتس

گاس پوزخندی زد و گفت: اره فرشتست آرنولد ازش دوری کن اون اصلا دختر خوبی نیست.

گفتم: منظورت چیه؟ کلارا خیلیم دختر خوبیه.

گاس پوفی کشید و گفت: بابا این دختر دختر درستی نیست ... چجوری بگم؟ بابا این دختره از اون دختراست.

باورم نمیشد معلومه کلارا بهش روی خوش نشون نداده که داره به من حسودی میکنه اره همینه عصبی گفتم: نمیزارم بهش توهین کنی شیر فهم شد؟

گاس_ اخه احمق من به فکر توام میترسم توام بیوفتی تو دام این دختر نمیدونی چند نفر رو تا حالا دور زده و همه ی پولاشونو بالا کشیده.

اهمیتی ندادم و بلند شدم رفتم .

ولی ای کاش به حرفش گوش میدادم.

حدود چند ماه از دوستیمون گذشته بود نزدیک تولد کلارا بود تو این مدت بالای ده میلیون برانش خرج کردم الان هم گیر داده بود که برای تولد یه بوگاتی میخوام منم که عمرا همچین پولی تو دست و باله باشه میگفتم حالا یه ماشین دیگه انتخاب کن اما تو گتس نمیرفت که نمیرفت اون

موقع خیلی احمق بودم آنجل خیلی احمق یه روز داشتم تو دانشگاه دنبال کلارا میگشتم که گاس اومد پیشم و گفت: میخوای بهت ثابت کنم که کلارا دختر خوبی نیست؟
پوزخندی زدمو گفتم: نمیتونی تلاش نکن.

گاس_ تو که انقدر بهش اطمینان داری حالا یه بار امتحانش کن ضرر نمیکنی.
گفتم: باشه حالا چیکار میخوای بکنی

گاس_ بین برو پشت اون درخت بشین که کلارا نتونه پیدات کنه بعد من الان با گوشیم بهت زنگ میزنم تو همون حالت بمونه تا بتونی حرفامون رو بشنوی من الان میرم پیش کلارا
همون کارایی رو که گفت انجام دادم و منتظر بودم ولی ای کاش هیچوقت اون حرفارو نمیشنیدم
دنیا جلوی چشمام سیاه شده بود که مکالمشون تموم شد و گاس اومد پیش من وقتی قیافمو دید
گفت: چی شد پسر؟ خوبی؟

من_ کجا رفت؟

گاس گفت: رفت پارک

از جام بلند شدم و رفتم پارک کنار دانشگاه یه جای خلوت کنار یه پسر نشسته بود
لعتنی من چقدر احمق بودم

مستقیم رفتم تو چشاش زل زدم که از جاش بلند شد و گفت: آرنولد...

چنان عصبی بودم که کوبوندم توی گوشش که پرت شد روی زمین گفتم: دیگه هیچوقت
هیچوقت اسمم رو هم نیار دختره ی ...

چیزی نگفتم چون هنوز هم برام غیر قابل هضم بود

رو به اون پسر گفتم: گوشو نخور به وقتش به خاک سیاه میکشونتت و رفتم میگن فاصله بین
عشق و نفرت اندازه یه تار مو درست میگن دیگه واقعا ازش متنفر شده بودم

اون موقع بود که فهمیدم اون احساس من بیخود و پوچ بود یه حس احمقانه و بچگانه که از روی
سادگی اتفاق افتاد از اون به بعد شدم سنگ نذاشتم هیچ دختری نزدیکم بشه چون دیگه به اندازه
کافی غرورمو به خاطر یه دختر احمق شکسته بودم.

من_ واقعا متاسفم خیلی سخته تحمل درد خیانت درکت میکنم.

آرنولد_ تو چی نمیخواهی تعریف کنی؟ تو چرا هشت سال پیش؟

کمی مکث کردم ناچاراً برایش همه ماجرای کیسی رو توضیح دادم.

بعد از اینکه حرفام تموم شد گفت: جدی؟ واقعا سخته که هنوز هم داری تحملش میکنی حداقل اون رفت و گورشو گم کرد ولی این هنوز هم هست و عذاب آور ترش اینه که هنوز داره بهت ابراز علاقه میکنه راستش من فکر میکنم اون واقعا دوستت داره البته نمیتونم صد در صد بگم چون اونو نمیشناسم شاید نقشه ی دیگه ای داره.

با کنجکاوی پرسیدم: آرنولد اگه تو الان کلارا رو ببینی چیکار میکنی؟

کمی مکث کرد و گفت: نمیدونم تو چی؟ عکس العملت وقتی بعد از اون همه مدت دیدیش چی بود؟

من_ هیچی خودت که میدونی خیلی سرد باهاش برخورد کردم.

چشماشو گرد کرد و گفت: تو که با همه سردی این که اتفاق تازه ای نیست

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: مگه همین الان دلیلشو بهت نگفتم

دستاشو به نشونه تسلیم بالا آورد و گفت: باشه باشه ببخشید تو خیلی هم دختر خوبی هستی راستی چقدر جالبه، زندگی هر دو تامون تقریباً مثل همدیگست در واقع تو گذشته یه اتفاق افتاده برای ما که اینجوری شدیم و حق هم داشتیم .

من_ آره دقیقاً ما داشتیم از یه اتفاق بد دیگه جلوگیری میکردیم.

آرنولد_ حقیقتش آنجل تو اولین کسی هستی که تونستم بهت اعتماد کنم این راز رو بگم.

من_ تو هم دومین کسی هستی که اینو بهش گفتم.

آرنولد_ دومین؟ اولین نفر کی بوده؟

من_ هری

آرنولد_ حدسشو میزدم چون تو با اون خیلی خوب رفتار میکنی با اون خیلی راحت تری تا افراد دیگه

من _ معلومه چون من با هری بزرگ شدم.

خیلی اروم زیر لب گفت:خوش به حالش بعد خیلی سریع ادامه داد

آرنولد _ باشه بهتره بریم استراحت کنیم فکر میکنم فردا یه عالمه کار داریم.

وای ساعت ده شب بووود چقدر زود گذشت.

گفتم: راست میگی بهتره بریم بخوابیم شب بخیر و رفتم تو اتاق و مستقیم خودمو پرت کردم روی تخت و گرفتم خوابیدم صبح از شدت سرما از خواب بیدار شدم.

دیشب پنجره باز مونده بود وای سریع پریدم رفتم در پنجره رو بستم.

امروز خیلی سرده هوا همه بدنم داشت یخ میزد حالا خوبه لباسم گرم بود وگرنه الان یخ شده بودم.

یه ژاکت پوشیدم و رفتم بیرون تو نشیمن دیدم آرنولد پتو رو دور خودش پیچیده و با موهای ژولیده و خوابالود داره شوفازو روشن میکنه خنده ی ریزی کردم و رفتم توی آشپز خونه صبحونه بخورم یه قهوه ریختم و با یه تیکه کیک خوردم نمیدونم این همه کیک از کجا میاد هر روز یه تیکه ی جدید تو یخچاله!!!

آرنولد اومد تو آشپز خونه و ولو شد روی صندلی و گفت: برای منم یه قهوه میریزی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: به من چه خودت دوتا پای سالم داری همراه با دوتا دست سالم برو خودت بیار .

آرنولد _ لوس نشو دیگه باور کن جون ندارم تکون بخورم پاهام از سرما یخ زده و با این حرف پتو رو بیشتر به خودش پیچید دلم براش سوخت رفتم براش یه قهوه آوردم و بعد رفتم توی اتاقش و یه ژاکت آوردم و انداختم روی کلش

گفتم: جناب باهوش به جای پتو یه ژاکت بر میداشتی که جلوی تکون خوردنتو بگیره.

لبخندی دندون نما زد و ابروهاشو انداخت بالا و گفت: دستت درد نکنه خیلیم الان خوبه هوا هم خیلی خوب شد یخ پاهام آب شد.

پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم: کارت میوفته دیگه اون موقع جوابتو میدم.

هیچی نگفت و منم بقیه ی کیکمو خوردم

از جام بلند شدم و گفتم: من میخوام برم بیرون حوصلم سر میره تو خونه.

آرنولد هم بلند شد و گفت: آره موافقم منم باهات میام.

پوووووف این چرا همش افتاده دنبال من.

غرغر کنان رفتم توی اتاق حاضر بشم تصمیم گرفتم امروز متفاوت باشم به خاطر همین یه پالتوی تقریبا سورمه ای روشن با شلوار لی تقریبا تو همون رنگ و یه دستکش از اینایی که انگشت ندارن پوشیدمو و موهامو جمع کردم و انداختم روی شونه ی راستم و با یه کش خوشگل سفید بستم یه رژ لب صورتی که همرنگ لبام بود زدم و یه خط چشم خوشگل کشیدم و حاضر و آماده رفتم بیرون کتونی همرنگ لباسمو پوشیدم و وایسادم منتظر آرنولد این پسر مگه چیکار میکنه که کارش بیشتر از من طول کشید.

وقتی اومد بیرون چند ثانیه بهش خیره موندم از حق نگذیریم خیلی خوشگل شده بود طبق معمول تیپ مشکی زده بود شلوار مشکی و پالتوی مشکی و زیرش هم یه بلوز مشکی پوشیده بود واقعا خوشگل شده بود

وای من چقدر چشم چرون شدم

رو بهش گفتم: بریم؟

آرنولد_ بریم.

کنار خیابون داشتیم راه میرفتیم که آرنولد گفت: آنجل به نظرت چرا ساعت دو شب؟ مشکوک نیست؟

من_ خوب گفتن که، بعضی از کاراشون توی روز لو میره.

آرنولد_ درسته و شاید اون کار قتل ما باشه و ما میخوایم بریم به قتلگاهمون.

من_ آرنولد ما از وقتی وارد این ماموریت شدیم وارد قتلگاهمون شدیم ما با هر اشتباه کوچیکی ممکن یه چیز خیلی مهم رو از دست بدیم.

آرنولد_ درست میگی.

من_ من میرم جلو حتی تا پای مرگ حتی تنها من فقط انتقام جلوی چشممو گرفته اولین کار تو، تو اونجا اینه که اطلاعات بدست بیاری.

آرنولد_ فقط من؟ پس تو چی؟

من_ من میگردم دنبال قاتل مامان بابام و پدر خودت فقط خیلی باید حواست باشه.

آرنولد_ ای بابا آنجل خیر سرم من از تو مقامم بالاتره تو داری به من درس میدی؟

من_ از خداتم باشه من باهات حرف میزنم خیلیا هستن که دارن تو این یه مورد حسرت میخورن و سرعتمو بیشتر کردم.

اما آرنولد خودشو بهم رسوند و گفت: اوه بله بر منکرش لعنت

من_ بله لعنت..!

پشت چشمی برای هم نازک کردیم. بقیه راه در سکوت بود هیچکس حرف نمیزد.

وقتی برگشتیم خونه لباسامو عوض کردم و رفتم تو نشیمن و روبه آرنولد گفتم: آرنولد یه چیزی اگه اونا بخوان مچ مارو بگیرن چی؟

آرنولد_ یعنی چی؟ چه جوری؟

من_ مثلا سوالای مربوط به من رو از تو بپرسن و سوالای مربوط به تورو از من و ما تقریبا هیچی از هم نمیدونیم. باید حرفامون رو هم باهم یکی کنیم

.سری به نشونه موافقت تکون داد

نشستیم روی مبل و آرنولد شروع کرد: من آرنولد جکسون ۲۷ ساله ام. یه شغل دارم که توی یه شرکت کار میکنم به عنوان مدیریت که الان متعلق به مادرمه تولدم هم تو سال ۱۹۸۸ هشتمین روز اکتبره. غذایی که از همه بیشتر دوست دارم لازانیاست و رنگ مورد علاقه ام هم مشکیه بیشتر هم تیپ اسپرت دوست دارم.

منم شروع کردم: منم آنجل سیلیام ۲۴ ساله و توی یه شرکت مدیر بودم که ورشکست شد مثلا بعد تولدم هم سال ۱۹۹۱ چهارمین روز از جولای. غذای مورد علاقم هم لازانیاست و رنگ مورد علاقم هم مشکیه تیپ اسپرت هم دوست دارم.

خیلییی عجیب بود که ما این همه سلیقه هامون یکی بود واقعا باورم نمیشد.

آرنولد_ چطور ممکنه؟ یعنی.. واقعا؟ تو اینارو الکی که نگفتی؟ شوخی هم که نمیکنی وای چقدر عجیب! شاید حالا بین این همه ادم هم سلیقه پیدا بشه ولی پیدا کردن کسی که گذشتش و سلیقشو اخلاقش مثل خودت باشه واقعا سخته.

من_ راستی اگه از مون پیرسن چجوری باهم آشنا شدیم چی؟

آرنولد_ نمیدونم خوب میگی که توی دانشگاه با هم آشنا شدیم حدود یه مدتی باهم رفت و آمد داشتیم که دانشگاهمون تموم شد و من اومد خواستگاریتو باهم نامزد کردیم.

من_ خوبه اره همینو میگی. راستش من خیلی استرس دارم.

آرنولد سرفه ای کرد و گفت: راستی به اون لیام نزدیک نشو خطرناک میزنه.

من_ خودمم متوجه شدم از نگاهاش کاملا معلومه چجور آدمیه.

یه مقدار با هم حرف زدیم و رفتیم بخوابیم چون احتمالا قرار نیست بزارن ما بخوابیم شب.

ساعت نزدیک دوازده بود که از جام بلند شدم رفتم در اتاق آرنولد و زدم تا بیدار بشه.

بعد رفتم تو اتاق خودم و شروع کردم حاضر بشم اول یه تی شرت مشکی که روش عکس یه قلب سیاه داشت رو پوشیدم و یه شلوار لوله تفنگی مشکی هم پوشیدم کتونی های مشکیمو هم از کمد در آوردم سویشرت مشکیمو هم برداشتم آرایشم هم همون آرایش همیشگی با این تفاوت که برای رفع کبودی چند نوع کرم زدم.

رفتم بیرون و نشستم منتظر آرنولد این جناب هم یه تیپ اسپرت مثل من زده بود وقتی هم اومد رفتیم بیرون سوار اون ماشین درب و داغون شدیم و پیش به سوی مرگ.

ازش پرسیدم: کی ادرس رو برات فرستادن؟

آرنولد_ نیم ساعت پیش

از قیافه ی آرنولد معلوم بود کلافت ولی برای چی نمیدونم.

من_ چرا کلافه ای؟

آرنولد_ نمیدونم نگرانم یه احساس بدی دارم.

من_ نگران نباش همیشه آدم بدا بازندن.

آرنولد پوز خندی زد و گفت: مثل اینکه یادت رفته همین باند کیارو کشته.

لعنتی من هر چقدر میخواوم این قضیه رو از ذهنم دور کنم بازم یکی پیدا میشه که گند بزنه به اعصابم. اخم کردم و سرمو برگردوندم سمت پنجره.

نمیدونم چرا این روزا انقدر نازک نارنجی شدم.

من_ راستی هری کی وارد عمل میشه؟

آرنولد_ دو روز بعد از اینکه ما کاملا وارد باند شدیم.

من_ یعنی فردا نه پس فردا

آرنولد_ آره

همون لحظه ترمز زد.

رسیده بودیم چه جایی!!!

خارج از شهر و توی یه جنگل داغون.

آرنولد رفت جلو و در زد یه نفر گفت: رمز؟

آرنولد_ k reynhr k 15

و در رو باز کردن که ای کاش باز نمیکردن .

همزمان با وارد شدن ما یه ون پر از دختر و چندتا پسر که دهنشونو به اضافه دستاشون بسته بود و چند تا مرد که نه نامرد غول داشتن دونه دونه مینداختنشون از ون بیرون و همشون هم در حال التماس و گریه.

خیلی صحنه ی بدی بود سعی کردم نقاب بیخیالی به صورتم بزنم اما با دیدن اون صحنه دلم میخواست بمیرم قلبم تو حلقم میزد اونا چطور میتونستن با اون بچه انقدر بی رحمانه رفتار کنن؟ نمیتونم حتی اون لحظه رو توصیف کنم با شنیدن اسمم از زبون آرنولد به خودم اومدم در گوشم گفت: آنجل خودتو جمع کن دارن میان.

من_ اخه نگاه کن اون عوضیا دارن چیکار میکنن دلم میخواد تیکه تیکشون کنم.

آرنولد_ آنجل خواهش میکنم عادی باش.

نفس عمیقی کشیدم و به لیام و کیسی که داشتن میومدن سمتون نگاه کردم

لیام از همون جا زل زده بود به من اه مردک هیز هیچ خوشم نمیاد ازش

یه کم به آرنولد نزدیکتر شدم و به کیسی نگاه کردم تو فکر بود شدید.

رسیدن بهمون

لیام دستشو جلوم دراز کرد و گفت: خوشحالم دوباره میبینمتون بانو.

باهاش دست دادم بعد هم رو به آرنولد گفت: خوش اومدید.

و باهاش اصلا دست نداد به درک

ای کاش این با من مشکل داشت. کیسی هنوز تو فکر بود لیام با آرنج زد به پهلو کیسی و گفت:

کجایی داداش؟

کیسی از جاش پرید و گیج گفت: همینجا همینجا....

بعد رو به من گفت: سلام خوش اومدی و دستشو دراز کرد با اونم دست دادم بعد هم اون با آرنولد

دست داد.

بیتفاوت پرسیدم: اینا کین؟ چرا انقدر کثیفن؟ حالم بد شد.

لیام لبخندی زد و گفت_ نه خوشم اومد تو مثل بقیه دخترا احساساتی نیستی خیلیا با دیدن این

صحنه زدن گریه.

پوز خندی زدم و گفتم: من با همه متفاوتم اینو یادتون باشه جناب.

لیام_ صد در صد که همینطوره. بهتره بریم داخل خواستیم حرکت کنیم که دیدیم اینا هنوز وایسادن

آرنولد بهشون گفت: چی شد؟ چرا نمیاید؟

لیام_ آرنولد جان متاسفانه این قسمت باید از هم جدا بشید باید یه چندتا سوال ازتون پرسیم

و چون سوالا متفاوته باید جدا بشید اینجا.

چشمام برق زد دقیقا درست حدس زده بودم اونا میخواستن همون کارو بکنن.

لیام به من اشاره کرد و کیسی هم زد روی شونه ی آرنولد و این یعنی من باید با لیام برم

وای!!!

با لیام وارد یه اتاق شدیم که شبیه یه اتاق کار بود داشتیم اطرافو دید میزدم که لیام گفت: بشین عزیزم وقت زیاد هست واسه دیدن اتاق من.

نشستم روی مبلی که اونجا بود اونم شروع کرد به سوال پرسیدن راجع به آرنولد

بعد هم درباره ی خودم پرسید و همه ی جوابارو هم مینوشت سوالا دقیقا مثل توضیحامون به هم دیگه بود وقتی تموم شد کارمون رفت بیرون و بعد از ده دقیقه برگشت

لیام_ خوب خوبه شما به همه ی سوالا درست جواب دادید. خوب حالا با من بیا باید از بین اون ادمای کثیف یکی رو انتخاب کنی.

من_ برای چی؟

لیام_ برای اینکه بهشون کارای مربوط به مارو آموزش بدی.

من_ ولی من هیچی از کار شما نمیدونم

لیام_ مهم نیست بهت توضیحاتشو میدم.

رفتیم بیرون همشون ردیف وایساده بودن سریع چشمم رفت سمت دختر بچه اونو انتخاب می کردم

نباید میذاشتم کسی بهش آسیب بزنه.

لیام_ چی شد کی رو برمیداری؟

دستمو دراز کردم سمت اون دختر و گفتم: اون بچه کاملا میشه با چهار تا جمله ی قشنگ رامش

کرد فقط کافیه باهاش مهربون باشی

و پوزخندی زدم.

لیام_ کارت درسته.

دختر تا دید من دارم بهش اشاره میکنم زد زیر گریه و گفت: نه نه من نمیخوام بمیرم پس چرا کسی کمک نمیکنه؟

قلبم فشرده شد اما برگشتم و به لیام یه چشمک زدمو رفتم سمت دختر در آغوشش گرفتم و گفتم: عزیزم نمیزارم هیچکس بهت آسیب بزنه تو فقط حرف منو گوش کن. باشه؟

دختر با ترس سرشو تکون داد و گفت: شما پلیسی؟

چشمام بیشتر از این باز نمیشد خندیدم و گفتم: معلومه که نه پلیسا آدمای خوبی نیستن عزیزم

دختر_ ولی اونا دزدا و ادمای بد و میگیرن و نمیزارن کسی رو اذیت کنن.

خودمو عصبی نشون دادم و بحثو عوض کردم و گفتم: حالا اسمت چیه خوشگل؟

دختر_ امیلی

من_ چند سالته؟

امیلی_ هشت سالمه.

بوسه ای زدم روی گوشش که صدای لیام از پشت سر اومد: ای کاش من جای اون بودم.

از جام بلند شدم اخمی بهش کردم و دست امیلی رو گرفتم و گفتم: آرنولد کجاست؟

لیام اونم الان پیش کیسیه نگران اون نباش.

من_ تا کی اینجاییم؟

لیام_ تا هوا روشن بشه.

من_ خوب الان کار من اینجا چیه؟

لیام_ فعلا شما کار خاصی ندارید فقط باید نگاه کنی تا کارارو یاد بگیرید بیا بریم اتاق کارتو

نشونت بدم.

اوهوع منم اتاق کار دارم؟

من_ باشه بریم.

دست امیلی رو گرفتم و پشت لیام شروع به حرکت کردم

یه ده دقیقه ای راه رفتیم تا رسیدیم به اتاق من اه لامصب جای من اون ته ته بود خیلی محیط اونجا بزرگ بود ولی اصلا تو دید نبود.

به یه اتاق کنار اتاق من اشاره کرد و گفت: این اتاق هم مال منه.

من_ مگه واسه تو اونجا نبود؟

لیام_ من دوتا اتاق دارم.

داشت کلید مینداخت تا در رو باز کنه که کیسی و آرنولد به همراه یه پسر از جمع اون بیچاره ها اومدن پیشمون.

لیام_ کیسی شما اینجا چیکار میکنید؟

کیسی_ آوردم اتاق آرنولد رو بهش بدم.

لیام_ اتاق آرنولد اون سره اگه یادت باشه.

کیسی_ قبول نمیکنه میگه باید کنار آنجل باشه.

لیام روبه آرنولد گفت: مگه دست خودته اینجا من ریسم من میگم کی باید اتاقش کجا باشه شیر فهم شد؟

آرنولد_ نه خیر نشد یا من میام کنار آنجل یا آنجل میاد کنار من.

لیام دستی تو موهاش کشید انصافا باید بگم واقعا خوشتیپه نگاه کن دارم به چیا فکر میکنم. با لحن کلافه ای گفت: باشه فقط باید بگم از الان اینجا جایی نیست که بخواید بشینید دل بدید قلوه بگیرید باید اینجا کار کنید.

آرنولد پوزخندی زد و گفت: من میام اینجا فقط به خاطر محافظت ازش در برابر افراد خبیث اینجا.

لیام_ اگه به خاطر این موضوعه من میتونم اینجا مواظبش باشم نیازی به تو نیست.

آرنولد دوباره پوزخندی زد و گفت: دقیقا مشکل من خود تویی.

وای چرا آرنولد داره ادا در میاره؟

اگه اینا باهامون دربیوفتن یا مارو شوت میکنن بیرون یا درجا میکشنمون یا هم میشیم مثل این بدبختا.

درسته رفتار من کم از آرنولد نداشت

ولی من دیگه انقدر رک بهش نمیگم.

لیام_ میبینم که دم درآوردی چطور جرات میکنی؟

آرنولد_ وقتی بحث سر امنیت آنجله من همینجوریم.

اگه آرنولد ادامه میداد حتما کار به جاهای باریک میکشید

با یه لحن سرد گفتم: فکر میکنم این بحث بهتره تموم بشه چون دیگه وقت زیادی تا روشنایی روز نمونده ساعت نزدیک چهار بود و ساعت پنج و نیم هوا روشن میشد.

هیچکس حرفی نمیزد فقط لیام و آرنولد با نفرت خیره شده بودن تو چشمای هم آرنولد خیلی ریلکس بود بعد از پنج دقیقه تموم شد این نگاه کردنا.

دستمو دراز کردم جلوی لیام و گفتم: کلید.

کلیدو گذاشت تو دستم و گفتم: این بچه باید تو اتاق تو باشه حتی وقتی نیستی البته در رو باید قفل کنی حالا برو اینو بزار تو اتاقش بعد بیا تو اتاق من.

رفتم در رو باز کردم و به امیلی گفتم: عزیزم تو اینجا بمون من میرم دوباره میام باشه خانوم خوشگله؟

سرشو تکون داد و من هم در رو بستم و رفتم تو اتاق لیام

نشستم روی مبل توضیحاتی درباره ی اینکه باید چه چیزایی بهشون یاد بدم گفتم و ادامه داد که اگه ما بتونیم این قسمتمو خوب به سرانجام برسونیم میریم مراحل بالاتر.

خداروشکر کارای اون بچه زیاد سنگین نبود البته برای اون سنگین بود ولی در برابر اون یکیا واقعا بهتر بود.

باید آمارشو در بیارم لیام حتما میدونه قاتل مامان بابای من کیه

پرسیدم: با این همه امنیت تا حالا پلیس تونسته بهتون نفوذ کنه؟

لیام_ متاسفانه اره.

هشت سال پیش یه زن و شوهر به همراه یه مرد دیگه اومدن از این در به درای تو خیابون بودن ولی معلوم شد پلیسن البته باید بگم خودم کار هر سه تاشونو تموم کردم.

رفتم تو شوک...

وای باورم نمیشه قاتل مامانو بابای من دقیقا رو به روم نشسته خون جلوی چشممو گرفت با زور خودمو آروم کردم و با صدایی که به زور از گلویم بیرون میومد گفتم: آفرین اینجور که معلومه کارت خیلی درسته

اون احمق هم که خرکیف شده بود

ادامه داد:

نمیدونی چه لذتی داشت وقتی اون مرد به خاطر زنش زجه میزد و التماس میکرد که با اون کاری نداشته باشم. اما من اول از همه یه گلوله خالی کردم تو مغز زنه

شوهرش خواست بهم حمله کنه که دو تا گلوله خالی کردم تو قلبش اما بعد متوجه شدم اون مردی که باهاشون بود فداکاری کرده و خودش پریده جلوی اون ولی در عوض همه ی حرصمو سر اون که زنده بود ریختم و پنج تا گلوله به خوردش دادم.

بغض بدی گلومو گرفته بود همون بغضی که هشت ساله نتونستم بشکنمش.

با هر جملش نفرتم بهش بیشتر و بیشتر میشد دلم میخواست تیکه تیکش کنم.

اون محیط برام خیلی بد بود داشت خفم میکرد

اما... بازم باید نقش بازی کنم گرچه این چیز جدیدی نیست من هشت ساله که دارم نقش بازی میکنم.

یکی از ابرو هامو انداختم بالا و گفتم: نه خوشم اومد با عرضه ای خیلی خوبه که انقدر جرات داری دور از ذهن نیست که الان رسیدی به همچین جایی.

لبخندی زد و گفت: فکر کنم بهتر باشه برید الان دیگه کاری نداریم.

نگران اون دختر بودم.

گفتم: حواست باشه با اون دختر بد رفتاری نکنن چون ممکنه دیگه رام نشه.

لیام_ خیالت راحت.

از جام بلند شدم و گفتم: فردا چه ساعتی اینجا باشیم

لیام_ از این به بعد ساعت ده شب اینجا بید و ساعت چهار صبح هم میرید خونه.

رفتم سمت اتاقم و کمی با امیلی حرف زدم و رفتم بیرون که آرنولد رو دیدم باهم رفتیم سمت ماشین

اما من اصلا حواسم نبود تو یه دنیای دیگه بودم اون بغض هنوز هم توی گلوم بود همون بغض هشت ساله همون بغضی که نشون میده من چقدر تنهام همون بغضی که منو سنگ کرد همون بغضی که با نشکستنش غرور رو به من یاد داد و من شدم "تنهای مغرور"

رسیدیم به ماشین سوار شدم کل راه ساکت بودم تو فکر اون لیام تو فکر قاتل مامان بابام اینو باید به آرنولد بگم اونم حق داره بدونه.

تا خواستم دهنمو باز کنم آرنولد گفت: چی شده؟ چرا انقدر ساکتی؟

با صدای خش داری گفتم: پیداش کردم.

آرنولد_ کیو؟

من_ قاتل مامان بابامو و بابای تو

محکم زد روی ترمز و داد زد: چیییییی؟ کیه؟

من_ لیام

چشماشو محکم روی هم فشار داد

داد زد: میکشمش اون لعنتی رو با دستای خودم میکشمش به خدا زندش نمیزارم.

من_ نه اون برای منه من میخوام اونو بکشم من میخوام انتقام بگیرم من هشت ساله آرزوی همین روزارو دارم

آرنولد_ بهتره الان بحث نکنیم به وقتش حسابشو میرسیم.

من_ نمیدونی با چه لذتی همه ی سکانسای قتلشون رو توضیح میداد دلت میخواد لهش کنی اما اون لحظه من مجبور به سکوت بودم مجبور بودم بخندم مجبور بودم تحسینش کنم.

آرنولد_ وای وای وای دلم میخواست اینجا بود تا لهش کنم تیکه تیکش کنم اون لعنتی رو باید زجر کشش کرد.

و بعدش سکوت فقط سکوت

رسیدیم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم ساعت دوازده ظهر بود که از خواب بیدار شدم و رفتم بیرون یه قهوه برای خودم ریختم و نشستم روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کردم.

همون لحظه آرنولد از اتاقش اومد بیرون رفت برای خودش یه قهوه ریخت و اومد پیش من و گفت: باید یه کاری کنیم بتونیم هری رو هم بیاریم تو باند.

من_ اونو بسپارش به من خیالت راحت.

آرنولد_ باشه... راستی ساعت چند باید بریم امروز؟ من یادم رفت پیرسم.

من_ اصلا تو باغ نیستی چند روزه، گفتن باید از این به بعد ساعت ده اونجا باشیم و چهار صبح برگردیم.

آرنولد_ آهان

من_ راستی چرا اون پسر و انتخاب کردی؟

آرنولد_ خوشم اومد ازش مثل بقیه گریه و زاری نمیکرد تو اون شرایط هم غرورشو حفظ کرده بود یه پسر شونزده ساله واقعا این خیلی براش عالیه.

سری به نشونه ی موافقت تکون دادم.

یهو آرنولد با هیجان گفت: وای دختر عالی بود واقعا عقلت خیلی خوب کار میکنه اگه ما باهم هماهنگ نکرده بودیم صد در صد میفهمیدن. دمت گرم

لبخندی زدم و. گفتم: من همیشه با نظراتم ماموریت رو نجات میدم.

آرنولد ابروهایشو انداخت بالا و گفت: خودشیفته حالا من یه چیز گفتم.

جوابی ندادم که آرنولد گفت: راستی کیسی میگفت قراره با افراد دیگه ای هم آشنا بشیم امشب

من_ جدی؟

آرنولد_ آره

ساعت نزدیک هشت بود که رفتیم حاضر بشیم چون دو ساعت راه بود تا اونجا دوباره یه تیپ مشکی زدم و رفتم بیرون

آرنولد هم یه تیپ اسپرت مشکی رفتیم سوار ماشین شدیم یعنی میخواست کیارو بهمون نشون بده؟ وای من فقط نمیدونم چجوری باید خودمو کنترل کنم وقتی اون عوضی رو دیدم.

آرنولد_ لعنتی نمیدونم چجوری باید اون یارو رو تحمل کنم.

چشمام از تعجب باز شد این چرا جملش شبیه من بود؟

ما واقعا شبیه همیم بعضی وقتا خودم شک میکنم.

نیم ساعت گذشته بود که یهو ماشین خاموش شد و این چش شده؟

آرنولد عصبی گفت: تو دیگه چته؟

من_ چرا انقدر عصبانی؟

آرنولد_ نمیدونم نمیدونم اعصابم داغونه آنجل واقعا درک نمیکنم.

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت شیشه ی طرف آرنولد گفتم: بیا پایین برو اونور بشین.

بی حرف پیاده شد و رفت اونور نشستیم پشت رول هرچی استارت میزدم ماشین روشن نمیشد اه بدیه این ماشینای مدل پایین همینه دیگه زود خراب میشن مخصوصا این ماشین که دست دومه.

آرنولد پیاده شد و رفت کاپوت رو زد بالا یه کم گذشت که گفت: استارت بزن.

استارت زدم پوف خداروشکر ماشین روشن شد و منم یه راست گاز دادم تا محل کار جدید.

وقتی رسیدیم لیام اومد به استقبالمون.

لیام_ به به چه عجب ده دقیقه دیر کردید.

من_ آره ماشین خراب شده بود.

لیام_ آهان راستی بیاید بریم داخل اتاق من میخوام با چند نفر از اعضای اصلی باند رو بهترتون معرفی کنم.

پشت سرش رفتیم در اتاقشو باز کرد .

حدود شیش نفر بودن کیسی هم نشسته بود داشت با یه دختر حرف میزد که صدای لیام بلند شد: بچه ها اینم از تازه واردای باند.

همه برگشتن سمت ما و شروع کردن به خوش آمد گویی دختر مو بلوندی اومد جلو و با من دست داد و ابراز خوشحالی کرد و بعد روشو کرد سمت آرنولد که خشکش زد آرنولد هم دست کمی از اون نداشت صورت آرنولد از عصبانیت سرخ بود یعنی اینا همدیگه رو میشناسن؟؟؟

آرنولد خیلی آرام با اون حالت شوکه زیر لب گفت: کلارا.

چی؟؟؟؟ یعنی... یعنی این... این کلاراست؟؟؟

نمیدونم چرا ولی نگران آرنولد بودم میترسیدم یه کاری کنه که نباید بکنه.

لیام_ شما همدیگه رو میشناسید؟

کلارا_ آره

لیام_ از کجا؟

کلارا_ دانشگاه همکلاسی بودیم

از چشمای آرنولد داشت خون میبارید

دستمو گذاشتم روی شونه ی آرنولد که برگشت و تو چشمام خیره شد کاملا میتونستم غم چشماشو بخونم احساسم بهم میگه اون هنوزم کلارا رو دوست داره.

لبخندی زدم بهش و اون دستمو که رو شونش بود فشار دادم و رو به لیام گفتم: خوب الان ما باید چیکار کنیم؟

لیام_ برید تو اتاقاتون و کارتونو شروع کنید.

دست آرنولدو کشیدم و بردمش بیرون بهش گفتم: آرام باش آرنولد نزار بفهمه هنوزم بهش حس داری.

یهو عصبی شد و بازومو محکم گرفت و فشار داد و گفت: من هیچ حسی به اون ندارم بفهم من هیچ حسی بهش ندارم.

من_ خیلی خوب باشه اصلا به من چه؟

و بازومو از دستش کشیدم بیرون داشتیم میرفتیم سمت اتاقا که صدای کلارا از پشت سر اومد: ازدواج کردی؟

آرنولد بدون اینکه برگرده گفت: به تو ربطی نداره.

کلارا_ چرا ربط داره هرچی نباشه یه روزی عشقت بودم.

یهو قاطی کرد دوباره برگشت و گفت: ببین دختر جون من هیچ حسی از همون اول بهت نداشتیم اون اداها هم فقط از روی یه بچگیم بود دیگه هیچوقت هم مزاحم من نشو.

خواستیم برم سمت اتاقم و تنهاشون بزارم که یهو دستم کشیده شد و و دیدم که کنار آرنولد وایسادم گفت: این خانوم رو میبینی؟ ایشون قراره همسر من بشه این یعنی به هیچ وجه من دیگه بهت فکر نمیکنم خیلی وقته که بهت فکر نمیکنم.

کلارا پوزخندی زد و گفت: من که باورم نمیشه بعد رو کرد به من و گفت: نمیدونی چه کارا که برام نمیکرد هیچی برام کم نداشت عالی بود هر لحظه کنارش بودم از عشقش بهم میگفت.

ولی ساده گول خورد خیلی ساده.

آرنولد_ ببند دهنتو

درسته من از آرنولد خوشم نیامد اما بازم اجازه نمیدم یه خلافکار بیاد اینجوری با همکارم صحبت کنه.

چند قدم رفتم جلو حدود ده سانت ازش بلندتر بودم.

شروع کردم: ببین دختر جون تو چی فکر کردی؟ فکر کردی هرکاری بخوای میتونی بکنی و ما ساکت میمونیم؟ نه اشتباه فکر کردی.

میدونی چیه؟ من واقعا به عقلت شک کردم تو چطور میتونی همچین کسی رو پس بزنی؟

آرنولد عالیله فوق العادست از همه نظر، خوشحالم که سهم من شد چون اگه با تو میموند واقعا حیف میشد.

بعد با تمسخر بهش نگاه کردم: تو واقعا لیاقت آرنولدو نداشتی به خاطر همین پشش زدی. دوست ندارم دیگه بیشتر از این با آدمی مثل تو دهن به دهن بزارم چون شائمو میاری پایین مستقیم و بدون هیچ مکئی رفتیم سمت اتاقم آرنولد هم پشت سرم اومده بود و کلارا همونجا خشک شده بود

من وقتی میخوام حرف بزنم البته در واقع وقتی با کسی بحث کنم اولین کاری که میکنم اینه که مستقیم زل میزنم توی چشماش خیلی خوب جواب میده بعدم چشمام همیشه سرد و خشکه خیلی بیشتر جواب میده هیچ وقت هم زیاد عصبی نمیشم با کمال خونسردی حرف میزنم و این حرص طرفو درمیاره خیلی حال میده دیگه رسیده بودم

در رو باز کردم که امیلی رو ندیدم وای یعنی کجاست؟ صداس زدم: امیلی؟ امیلی؟ عزیزم کجایی؟ وای ترسیدم فکر کردم بلایی سرش آوردن خیلی آروم از پشت میزی که تو اتاق بود اومد بیرون و گفت: سلام

لبخندی زدم و گفتم: سلام عزیزم خوبی؟

زد زیر گریه دلم کباب شد.

گرفتمش بغلم و گفتم: چی شد گلم؟ چرا گریه میکنی؟

امیلی__ من گشتمه از دیروز غذا نخوردم. عصبی شدم خوبه سپرده بودم که باهاش درست رفتار کنن. گفتم: الهی فدات بشم صبر کن الان برات یه چیز میارم بخوری.

با عصبانیت خواستم برم سمت اتاق لیام که دیدم چراغ این یکی اتاقش روشنه در زدم و رفتم تو لیام__ به به چه اتفاقی افتاده که من سعادت دیدن شما نصیبم شد؟

من__ چرا به این بچه غذا ندادید؟

با تعجب گفت: ما بهش غذا دادیم چطور داری اینو میگی؟ من خودم شخصا غذاشو دادم دست نگهبانا .

من_ فعلا که این بچه می‌گه هیچی نخورده.

لیام_ حالا چرا عصبی میشی تو که از اینا خوشت نمیومد؟

من_ الانم همینطوره فقط اینکه کارم عقب میوفته چون این بچه جون نداره تکون بخوره.

لیام_ آهان تعجب کردم. بعد تلفن رو برداشت و شماره ای رو گرفت و گفت برای امیلی غذا بیارن. خواستم برم بیرون که لیام گفت: کجا؟ بودی حالا.

من_ کارم تموم شد اینجا میرم اتاق خودم.

رفتم توی اتاق خودم براش غذا آورده بودن عزیزم!!! چه با ولع میخوره.

بعد از اینکه غذاشو خورد از جاش بلند شد و تشکر کرد.

لبخندی زد و گفت: نوش جان

صد در صد اینجا دوربین داشت گفتم: خوب حالا باید کارایی که باید اینجا انجام بدیو بهت میگم.

چشماتش پر شد و گفت: مامانم نمیداشت من کار کنم.

جیگرم آتیش گرفت خدایا چرا یه دختر بچه باید همچین عذابی بکشه؟

الان وقت احساسات نبود باید بهش کاراشو یاد میدادم و گرنه این بی رحما تیکه تیکش میکنن.

دستشو گرفتم و بردمش تو اتاق مخصوصی که وسایل کارش اونجا بود وظیفش این بود که

سرنگاریو پر کنه نمیدونم چه چیزی بودن اما صد در صد خطرناک بودن

یه ماسک بهش دادم و دستکش دستش کردم و خودم هم مثل اون سرنگو گرفتم تو دستم و

گفتم: امیلی خوب گوش کن اگه خوب یاد نگیری اتفاق خوبی واست نمیوفته.

بهش توضیح دادم که چجوری باید سرنگاریو پر کنه و هر کدوم رو باید تو چه طبقه ای بزاره

خداروشکر بچه ی خنگی نبود و با دو سه بار توضیح دادن کاملا فهمید ماجرا از چه قراره.

امیدوارم اتفاقی براش نیوفته تو این آزمایشگاه چون معلوم نیست این مایعی که تو سرنگا میریزه

از چی هستن و چه خطری دارن.

گفتم: امیلی هیچ وقت به هیچ عنوان این ماسک و دستکشارو در نیاری فهمیدی؟

سرشو تکون داد و گفت: بله فهمیدم.

اون آزمایشگاه دوتا در داشت اون یکی در باز شد و لیام اومد داخل

لیام_ خوب بینم چه کردی آنجل گرچه من مطمئنم کارت حرف نداره.

یعنی انقدر من از این بدم میاد که حتی فحش رو لایق وجود کثیفش نمیدونم گفتم: در اون که شکی نیست.

امیلی کارشو شروع کرد دقیقا مو به مو درست انجام داد البته یه جا داشت سوتی میداد که خیلی خیلی نا محسوس بهش رسوندم.

بعد از اتمام کارش لیام شروع کرد به دست زدن.

لیام_ واقعا کارت حرف نداره آنجل.

یکی از ابروهامو انداختم بالا و گفتم: تو چه اصراری داری که هی بگی کارم درسته اینو خودم میدونم لازم نیست هربار بگی.

خودشیفته نیستم! ولی این یه مورد استثناست.

نزدیکای ساعت چهار بود که کارم تموم شد و نیت رفتن کردم تا در رو باز کردم آرنولد رو پشت در دیدم. سلامی کردیم رفتیم سمت ماشین اه اینجا خیلی طولانیه چرا نمیزارن ماشین رو بیاریم تو آخه.

داشتیم میرفتیم که دوباره صدای نحس کلارا از پشت اومد. برگشتیم، که گفت: آرنولد میخوام باهات خصوصی صحبت کنم.

آرنولد_ بگو.

کلارا_ گفتم خصوصی.

در گوش آرنولد گفتم: بهتره باهات تنها حرف بزنی این برات خوبه.

بعد گفتم: عزیزم من میرم ماشینو میارم اینجا که دیگه این همه راه نیای.

آرنولد لبخندی زد و تشکر کرد

منم رفتم به سمت ماشین

من نمیدونم اینا فازشون چیه؟

الان اجازه میدن ماشینو ببریم تو ولی نمیزارن همون اول ببریم تو.

بعد حدود یه ربع رسیدم به ماشین همینکه نشستیم تو. ماشین

در اون سمت هم باز شد و یه مرد نشست

حالا منم با چشمای متعجب داشتم نگاهش میکردم که برگشت و چهره ی نحس کیسی پیدا شد.

خندید گفت: وقتی چشما تو گرد میکنی خوشگل تر میشی.

از حالت تعجب به حالت عصبی تغییر کردم این چرا انقدر پرروه؟؟؟

گفتم: با اجازه ی کی اومدی تو ماشین؟ پیاده شو

گفت: من که جام خوبه و حالا حالاها قصد پیاده شدن ندارم.

عصبی گفتم: برو پایین کیسی اصلا حوصلتو ندارم.

کیسی_ اول باید به حرفام گوش کنی.

ای بابا اینم از نبود آرنولد داره سوءاستفاده میکنه هههههه.

اخممو غلیظ کردم و گفتم: برو پایین آرنولد منتظرمه.

کیسی_ نگران اون نباش اون اصلا دلش نمیخواد تو بری اونجا چون داره با عشقش حرف میزنه.

من_ بسه برو پایین.

کیسی_ آخه دختر جون داری برای کی انقدر حرص و جوش میزنی؟ برای کسی که ارزششو نداره؟

اون یکی دیگرو دوست داره و تو الان مانع اونی قبل از اینکه غرورتو بشکنه خودت برو.

نگاه کن چقدر پررو این!

گفتم: تموم شد؟

کیسی_ نه

من _ مهم نیست حالا پیاده شو آرنولد منتظره

. مشتشو کوبید روی داشبورد و گفت: دختره ی لجباز چرا میخوای با کسی ازدواج کنی که هیچ علاقه ای بهت نداره؟ مگه من چیم از اون کمتره که اونو به من ترجیح میدی حداقل من تورو دوستت دارم.

من _ اینا هیچکدوم به تو ربطی نداره میفهمی؟ ربطی نداره.

کیسی _ چرا ربط داره خیلیم ربط داره چون من نمیزارم کسی که عاشقشم با کله بیوفته تو چاه.

من _ کافیه نمیخوام دیگه چیزی بشنوم برو پایین.

کیسی _ آخرش این غرورت یه کاری دستت میده وایسا و ببین.

من _ پیاده شو.

رفت پایین منم بدون معطلی گاز دادم رفتم تو آرنولد تنها بود جلوش ترمز زدم

اومد نشست و گفت: کجا بودی؟ باور کن اینجا انقدر هم طولانی نیست که با ماشین نیم ساعت طول بکشه.

در حالی که داشتم دور میزدم گفتم: آره طولانی نیست ولی وقتی یه کنه بهت بچسبه خیلی طولانی میشه

از کنار نگهبانی که رد شدم برای نگهبان یه بوق زدم .

آرنولد _ داری چی میگی؟

من _ پیش پای شما کیسی اومده بود داشت شر و ور میگفت

. آرنولد _ چی میگفت؟

من _ هیچی میگفت که چرا با کسی میخوای ازدواج کنی که دوستت نداره و عاشق یه نفر دیگست و از این چرت و پرتا.

اومد حرف بزنه که یهو یادم افتاد نکنه بهمون شنود وصل کرده باشن؟

دستمو گذاشتم روی دهنش و. و انگشتمو به معنیه سکوت گذاشتم روی لبم که گرفت منظورم چیه

اول خودمو گشتم بعد بلند شدم کل ماشینو گشتم آرنولد هم همینطور
خوب انگار که شنود نداشتن.

دوباره نشستم پشت رول .

آرنولد_ خیلی شکاکی.

من_ یه پلیس باید شکاک باشه.

آرنولد_ بله درسته

من_ راستی این کلارا از همون اول برای اینا کار میکرد یا...

آرنولد_ اه اسم اونو نیار لطفا حاله ازش بهم میخوره نمیدونم از چیه این خوشم اومده بود غیر
قابل تحمله. ولی خدایی شانسو میبینی بعد این همه سال تو همچین جایی دیدمش

من_ درکت میکنم منم وقتی کیسی رو دیدم همچین حسی داشتم

آرنولد_ جالبه اونایی که یه زمانی دوستشون داشتیم با هم همکارن و الان هم اصرار دارن که
برگردیم پیششون.

راست میگفت این قضیه دیگه داره خیلی بو دار میشه.

من _ آره به نظرت مشکوک نیست؟

آرنولد_ نه چون اون زمان ما هیچکدوم پلیس نبودیم.

من_ پدرت چی؟ پدر مادر من چی؟ اونا مگه پلیس نبودن؟

تو فکر رفت

آرنولد_ نمیدونم هیچی نمیدونم.

یهو یاد اون سرنگ افتادم که برداشته بودم.

من_ وای اگه بدونی چی کش رفتم

ابروهای آرنولد پرید بالا و گفت: چی؟

من_ یکی از سرنگایی که تو آزمایشگاه پرشون میکنن رو برداشتم.

آرنولد_ ایول ولی حالا چجوری برسونیم دست سرهنگ؟

من_ نمیدونم باید فکر کنیم بینیم چیکار میشه کرد.

و تا برسیم خونه سکوت کل ماشینو گرفته بود

. وقتی رسیدیم خونه از خستگی ولو شدم روی تخت که در زده شد

من_ بیا.

آرنولد گوشه به دست اومد تو گفت: بین یه خط اضافه دارم بیا با اون زنگ بزیم به سرهنگ بعد. میسوزونیم خطو.

من_ باشه پس زنگ بزن

. شماره عمو رو گرفت و بعد از سه تا بوق جواب داد.

عمو_ بله؟

من_ سلام عمو

آرنولد_ سلام سرهنگ

عمو_ سلام بچه ها چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

من_ نه عمو جان راستش ما تونستیم یکی از سرنگای توی آزمایشگاهشون رو برداریم فقط نمیدونیم چجوری باید برسونیم دست شما.

عمو_ خوب این خیلی خوبه اون سرنگ رو بدید به همسایه طبقه چهارم سرگرد گرتی.

چه جالب سرگرد همسایمونه.

من_ چشم عمو پس ما بریم بدیم بهش

عمو_ نه الان اون بیچاره خوابه بزارید ظهر.

آرنولد_ چشم سرهنگ

و قطع کرد.

گفت_ بهتره الان بخوابیم بعد از اینکه بلند شدیم میدیم بهش.

من_ باشه.

رفت بیرون

من بعد از چند دقیقه بیهوش شدم.

.....

اینو گفتم که به محض اینکه از خواب بیدار شدم سرنگو برداشتم و رفتم طبقه ی بالایی یعنی طبقه چهارم. در زدم که سرگرد در رو باز کرد و با دیدن من لبخندی زد و گفت: خدای من چه سعادتى چه چیز باعث شده من شمارو دوباره ببینم؟

جدی گفتم: به من گفتن که باید اینو بدم به شما

و سرنگو گرفتم جلوش.

سرگرد_ این چی هست؟

من_ اینو بدید به سرهنگ اگه لازم دونستن خودشون بهتون توضیح میدن. فقط مواظب باشید خطرناکه حتی بوش.

اینو گفتم که سرهنگ به یه وقت فکر احمقانه ای به سرش نزنه.

سرگرد_ پس من همین الان میبرم اینو به سرهنگ تحویل میدم.

من_ اگه همین الان ببرید که عالی میشه.

سرگرد لبخندی زد و گفت: پس با اجازه من برم حاضر بشم.

من_ بفرمایید.

رومو برگردوندم برم که بیهو.گفت: راستی من یادم رفت تعارفتون کنم بیاید داخل خواهش میکنم تشریف بیارید چایی قهوه ای..

چقدر حرف میزنه...

گفتم_ نه ممنون

و رفتم پایین.

در رو باز کردم و نفسمو دادم بیرون.

آرنولد با موهای ژولیده نشسته بود که با دیدن من از جاش بلند شد که متوجه شدم یکی از پاچه های شلوارش رفته بالا

حالا تصور کنید یه پسر با موهای ژولیده و چشمای خوابالو و اون وضع شلوار چه دیدنی بود

بقی زدم زیر خنده و گفتم: خودتو تو آینه دیدی؟

گیج گفت: چی؟

وای مرده بودم از خنده خیلی خنده دار بود قیافش.

آرنولد_ چته؟ چرا انقدر میخندی؟

به زور از روی میزی که کنارم بود گوشیمو برداشتم

یه عکس ازش گرفتم و گفتم: از این به بعد هر وقت ناراحت بودم میشینم این عکسو مبینم و کلی شاد میشم دمت گرم!

با تعجب رفت جلوی آینه قدی که تو هال بود.

یه نگاه به خودش کردو سریع پاچه ی شلوارشو درست کرد و یه دست تو موهاش کشید

گفت: آنجل میکشمت اون عکسو پاک کن.

من_ عمرا.

آرنولد_ میگم اون عکسو پاک کن بگو چشم.

من_ به همین خیال باش.

خیز گرفت سمتم که از جام پریدم و رفتم تو آشپز خونه

گفتم_ نزدیک من نشو

آرنولد_ تو اون عکسو پاک کن من باهات کاری ندارم.

با لجبازی گفتم_ من اون عکسو پاک ن م ی ک ن م

. آرنولد_ پس پای مجازاتش هم بشین.

من_ هیچ کاری نمیتونی بکنی.

آرنولد_ جدی؟

من_ آره

دوید سمتم که جیغی زدمو از روی این پریدم تو نشیمن خواستم برم توی اتاقم که بیهو موهام از پشت کشیده شد

جیغی زدم که گفت: که کاری نمیتونم بکنم؟ آره؟

من_ آره هیچکاری نمیتونی بکنی.

موهامو محکمتر کشید که لبمو گاز گرفتم.

آرنولد_ حالا چی؟

من_ نوچ

بیشتر کشید رسما داشت کچلم میکرد.

گفتم: واقعا فکر کردی من با این چیزا تسلیم میشم؟

گفت: تسلیم میشی نگران نباش.

و همزمان با موهام دستمم گرفتمو پیچوند آیییییی وحشی به براین گیر میده خودش بدتره.

آرنولد_ هنوز هم نمیخوای تسلیم بشی؟

من_ منو تسلیم؟ عمرا با هم کنار نمیایم.

آرنولد_ من کنار تون میارم.

و پامو با پاش گرفت یعنی یه سمتم رسما روی هوا بود

اصلا تعادل نداشتم یعنی اگه من بیوفتم اوضاع خیلی ناجور میشه اما چیکار کنم؟ نمیشه تسلیم بشم من تازه میخوام عکسو به همه نشون بدم.

گفتم: هرچقدر ادامه بدی آمار افرادی که این عکسو میبینن بیشتر میشه هااا گفته باشم.

آرنولد_ تهدید میکنی؟ فکر کردی بالاخره یه موقعیت پیش میاد دیگه

و منو ول کرد

چشمام از تعجب باز شد گفتم: به همین راحتی ولم کردی؟

آرنولد_ بچه که زدن نداره من که میدونم خودت عین بچه ی آدم حرفمو گوش میکنی و اون عکسو پاک میکنی مگه نه؟

من_ به هیچ وجه.

و سریع پریدم تو اتاق خیلی زود عکسشو تو پوشه مخفی گذاشتم.

دوباره رفتم بیرون که آرنولد گفت: راستی کجا بودی؟

من_ کجا بودم؟

آرنولد_ بابا مگه نرفته بودی بیرون؟

من_ آها رفته بودم سرنگو بدم به سرگرد.

آرنولد_ بهش گفتمی که خطرناکه؟

من_ آره رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب خوردم وقتی برگشتم آرنولدو ندیدم شونه ای بالا انداختم و رفتم تو اتاقم که آرنولدو سر گوشیم دیدم.

میگم این چرا اینجوری شده

با خونسردی گفتم: پیام کمک؟

بدبخت سکنه کرد سریع برگشت عقبو وقتی منو دید به تنه پته افتاد گفت: بابا عکس خودمه... نمیخوام تو. گوشیه تو باشه.

شونمو انداختم بالا و گفتم: همچنین چیز مهمی هم نیست و گوشیمو گرفتم و رفتم تو پوشه پنهان و حذفش کردم

. آرنولد هم دهنش باز مونده بود گفتم: الان خیالت راحت شد؟

چندتا پلک زد و گفت: پاک کردی؟

من_ چیز مهمی نبود که بخوام نگهش دارم.

یه نگاه عصبی کرد که ابروهامو براش انداختم بالا کلا خوشم میومد اذیتش کنم نمیدونم چرا.

اصلا یه مدته که بدجور ذهنم درگیره از همه جا بیشتر هم دارم نقشه ی قتل اون لیام بیشعورو میکشم.

آرنولد_ آنجل بیا اینجا.

رفتم تو نشیمن که گفت: تو سرنگو از کجا آوردی؟

من_ از آزمایشگاه دیگه

آرنولد_ نه منظورم اینه که چجوری وارد آزمایشگاه شدی؟

من_ برای آموزش امیلی کارش اونجاست. راستی اون پسره..

آرنولد_ راب

من_ آره همون راب اون کارش چیه؟

آرنولد_ اون وظیفش نگهبانیه دارم باهش تکواندو کار میکنم خودش یه چیزایی بلده ولی در هر صورت باید یاد بگیره از خودش دفاع کنه.

من_ نفهمیدی کار اون دخترا چیه؟

آرنولد_ اونجوری که متوجه شدم در واقع یه جورباید کلفتی کنن مثلا برای هر نفر یکی از این دخترا خدمت میکنه.

من_ راستی الان میخوام زنگ بزنم به لیام و قضیه ی هری رو حل کنم.

آرنولد_ چرا زنگ؟

من_ بهتره اینجوری باشه، حالا حضوری هم بهش میگم.

آرنولد_ پس بیا همین الان زنگ بزن ببینیم تکلیفمون چیه.

رفتم گوشیمو از تو اتاق آوردم و رفتم تو مخاطبا شماره ی لیام رو گرفتم

بعد از دوتا بوق جواب داد.

لیام_ بله؟

من_ آنجلم.

لیام_ آنجل؟... اوه!!!چی شده به من زنگ زدی عزیزم؟

من_ راستش میخواستم یه نفر دیگرو هم وارد باند بکنم البته اگه تو اجازه بدی.

لیام_ آخه همیشه هرکس بیاد توی باند این کار که بچه بازی نیست که.

من_ اونیم که میخواد بیاد بچه نیست کارشو بلده

لیام_ کیه تو میشه؟

من_ پسر عموم.

لیام_ قبلش باید ببینمش یه قرار ردیف کن باهاش.

من_ باشه سعی میکنم تا فردا یه قرار بزارم پس.

لیام_ آره هرچه زودتر بهتر.

من_ باشه پس فعلا

لیام_ فعلا

بلافاصله بعد از اینکه قطع کردم شماره ی هری رو گرفتم.

بعد از هشتا بوق جواب داد.

هری_ بله؟

اوه اوه انگار از خواب بیدارش کردم.

گفتم: سلام خوابالو چطوری؟

هری_ آنجل؟ خودتی؟

من_ نه خیر من فرشته ی مرگم اومدم جونتو بگیرم.

هری_ لوس... حالت خوبه؟ طوری نشدی که؟

من_ نه دیوونه اینجا فعلا امن و امانه. خبر دارم برات.

هری_ چه خبری؟

من_ پشت تلفن همیشه باید بینمت.

هری_ خطرناک نیست؟

من_ اگه خطرناک بود که هیچ وقت اینو نمیگفتم.

هری_ امروز میخوای ببینی منو؟

من_ آره زمانشو تو بگو.

هری_ ساعت شیش چطوره؟

من_ نه شیش دیره ساعت چهار همون کافه ی همیشگی.

منو هری توی ماموریتامون همیشه یه کافه انتخاب کرده بودیم همدیگه رو. میدیدیم.

هری_ باشه پس فعلا.

من_ فعلا.

آرنولد_ خوب چی شد؟

من_ هیچی گفت یه قرار بزارم باهاش.

آرنولد_ آها... چیزه میخوای بری پیش هری؟

من_ برم؟ بریم...آماده شو یه نیم ساعت وقت داریم.

آرنولد_ باشه.

من رفتم تو اتاقم خیلی خوشحال بودم بعد از این همه مدت هری رو میدیدم.

یه بلوز مشکی آستین بلند پوشیدم با شلوار جین مشکی یه خط چشم کشیدم و یه برق لب زدم و موهامو آزاد دورم ریختم.

در اتاقم زده شد.

من_ اومدم.

کتونیامو از تو کمدم برداشتم و رفتم بیرون و پوشیدم.

نشستیم تو ماشین که آرنولد گفت: کجا باید برم؟

آدرسو بهمش گفتم بعد از ده دقیقه رسیدیم ات سر موقع.

رفتیم داخل خوبیه این کافه این بود اگه بخوای اتاق خصوصی داره.

رفتم اونجا و رو به یکی از پیشخدمتا گفتم: هری کجاست؟

آخرین اتاقو نشونم داد.

رفتم تو

وای خدا چقدر دلم برای داداشیم تنگ شده بود.

یهو نفهمیدم چی شد که توی آغوش هری فرو رفتم رسماً داشت استخونامو خورد میکرد اما چون

دوست نداشتم بزنم تو برجکش چیزی نگفتم

هری با سرفه ی آرنولد به خودش اومد.

هری_ وای آنجل نمیدونی چقدر دلم برات تنگ بود.

لبخندی زدم و گفتم: منم دلم برات تنگ شده بود.

هری رفت سمت آرنولد و با اونم خوش و بش کرد و نشستیم اوه واسه منو سفارش داده بود

دمش گرم تمام سلیقه هامو میدونه.

هری_ راستی بچه ها برایان هم قراره بیاد.

من_ چی؟ واسه چی اون؟

هری_ نمیدونم راستش وقتی فهمید قراره همدیگرو ببینیم اصرار داشت اونم باشه.

شک کردم چرا باید اصرار داشته باشه.

رفتم بیرون و رو به جیسون یکی از کارمندای اونجا گفتم: جیسون میشه یه لطفی بکنی؟

جیسون_ البته بگو.

من_ راستش یه پسر قراره بیاد اینجا اگه از ما سراغ گرفت بیچونش باشه؟

جیسون_ باشه.

من_ ممنونم

برگشتم تو اتاق و گفتم: بین هری من به برایان شک دارم بهتره در جریان کار ما نباشه پس من زود برات توضیح میدم که قراره چیکار کنی.

و براش از مکان کارمون و لیام و کیسی و بچه ها و.... گفتم

وقتی حرفام تموم شد همون لحظه در باز شد و برایان اومد

. با هم سلام احوال پرسى کردیم و نشستیم.

همه جارو سکوت گرفته بود که برایان گفت: چی شد؟ انگار من مزاحمتون شدم.

من_ نه نه دیگه حرفی پیدا نمیکنیم بزنی.

هری_ راستی برایان مسابقت چی شد؟

من_ چه مسابقه ای؟

برایان_ شنا... راستش مقام دوم رو آوردم.

من_ منم شنا کار می کردم.

برایان_ چه جالب! پس یادم باشه یه مسابقه باهات بزارم.

پوزخندی زدم و گفتم: حتماهه هه هه واقعا فکر کردی من باتو توی یه استخر مسابقه میدم؟ زهی خیال باطل... (البته تو دلم گفتم)

حدود ده دقیقه هم نشستیم و بعدم رفتیم خونه.

لباس اسپرت پوشیدیم و مستقیم رفتیم سمت محل کارمون...

وقتی رسیدیم با بدبختی خودمونو رسوندیم به اتاقمون تا بیان تکلیفمونو روشن کنن واقعا خسته کندست راهش.

بعد از ده دقیقه لیام اومد تو اتاقم و گفت: خوشبختانه تو کارت تموم شده و میتونی زودتر از آرنولد انتقالی بگیری به مرکز اصلیمون درسته کارت سنگین نبود ولی یاد دادن کارای آزمایشگاهی به یه بچه سختیای خودشو داره الان هم اومدم بگم که الان کاری نداری میتونی این اطراف دور بزنی اما گوش به زنگ باش.

من_ باشه... راستی درباره ی پسرعموم هری، بهش گفتم. میتونی فردا ساعت چهار بیای سر قرار؟

لیام_ آهان آره میتونم کجا؟

آدرسو بهش گفتم و اونم رفت.

الان بهترین موقعیت بود برای فوضولی...

اول از همه رفتم توی حیاط رو خوب گشتم سعی کردم جای محافظارو حفظ کنم کلا اونجا سه تا راه ورودی و خروجی داشت نوبت زیر زمین بود

رفتم پایین یه محافظ جلوی در بود با دیدن من خیز گرفت

با تحکم گفتم: در رو باز کن.

با صدایی زمخت گفت: تو کی هستی؟

من_ فکر نمیکنم این چیزا به یه نگهبان مربوط بشه.

نگهبان_ جواب سوالمو بده توکی هستی؟؟

من_ آنجل سیلیا

نگهبان_ تا حالا اسمتو نشنیدم.

خشمگین نگاهش کردم و موبایلمو از جیبم در آوردم شماره ی لیام رو گرفتم

لیام_ چی شده؟

من_ نگهبان نمیزاره وارد زیرزمین بشم.

لیام_ اونجا چرا میخوای بری؟

من_ خودت گفتی بگردم اینجاها رو.

لیام_ گوشی رو بده دست نگهبان.

گوشیمو گرفتم سمتش که گفت: کیه؟

من_ ریست.

گوشی رو. گرفت و بعد از چندتا چشم چشم کردن گوشی رو به سمتم گرفت

گفت: خواهش میکنم منو ببخشید من با شما آشنایی نداشتم بفرمایید.

اهمیتی ندادم و رفتم داخل اول سه تا پله میخوردم بعد باید میپیچیدم سمت چپ که ای کاش هیچ

وقت وارد اونجا نمیشدم تمام اونایی و. که گرفته بودن اونجا شکنجشون میدادن یا...

وحشتناک بود و غیر قابل توصیف همینجور میرفتم جلوتر و با صحنه های بدتری رو به رو میشدم

که یهو موهام از پشت کشیده شد

یه نفر با یه صدای کلفت گفت: به به تو جدیدی؟ خوب بچه ها اینو. چجوری شکنجه بدیم؟

با عصبانیت دستشو کنار زدم و گفتم: به من دست نزن احمق، وقتی به آقای فرد گفتم میفهمی

چجوری باید با من رفتار کنی.

با تعجب داشت به حرفام گوش میداد یهو گفت: شما کی هستید؟

رو به همه گفتم: خوب گوش کنید چون من حوصله ندارم برای هر نفر جداگونه توضیح بدم من

آنجل سیلیا هستم و به تازگی وارد بخش شدم فکر نکنید چون تازه واردم هیچی بلد نیستم من

خودم قبلا کارای دیگه ای میکردم و به دلایلی وارد این باند شدم حالا هم برید سر کارتون خیلی زود.

در عرض چند ثانیه همه از جلوی چشمم محو شدن خیلی بدجور شکنجه میدادن یکی دیگه واقعا در معرض مرگ بود

رو به اون که شکنجش میداد گفتم: اینا برای چه کاری اینجان چه وظیفه ای دارن؟ دلیل شکنجشون چیه؟

شکنجه گر_ به ما گفتن اینارو شکنجه بدیم وظیفشون کار کردنه.

من_ خوب آخه احمق به نظر تو این تیکه گوشت میتونه چه کاری بکنه؟ سریع بازش کنیه ذره آب بده بهش.

سریع کاری که گفتم رو انجام داد.

گفتم: آقای فرد کی از اینجا بازدید کرد؟

گفت: حدود دو ماه پیش.

من_ پس به خاطر همینکه اینجا وضعش اینجوریه.

محکم و بلند گفتم: بسه بازشون کنید و یه ذره آب بدید بهشون اینا نمیتونن کاری رو انجام بدن اگه همینجوری پیش برید اینا میمیرن من نمیدونم شما چجوری انتخاب شدید.

با عصبانیت رفتم بیرون اول باید درباره اینجا با لیام حرف میزدم نباید بزارم کسی کشته بشه. با سرعت رفتم به سمت اتاقش در زدم و وارد شدم.

لیام_ چی شده عزیزم؟

من_ تو چرا اصلا از زیر زمین بازدید نمیکنی؟

لیام_ چطور مگه؟ چه خبره اونجا؟

من_ مگه اونایی که اونجا هستن قرار نیست برای باند کار بکنن؟

لیام_ چرا همینطوره.

من_ به نظر تو یکی که در یه قدمیه مرگه میتونه کاری بکنه؟

لیام_ واضح حرف بزن.

من_ آدمات اونقدر اونارو شکنجه میدن که صد در صد اگه یک یا دو ساعت دیگه ادامه بدن

میمیرن با این وضع فکر نمیکنم کارگر و یا نگهبانی برای باند باقی بمونه

. لیام_ جدی؟ چطور آخه؟ نمیفهمم من بهشون گفته بودم.

من_ فعلا که به حرفت توجه نمیکنن و دارن نیروها تو دونه به دونه میکشن.

لیام_ الان میرم اونجا تو خیالت راحت باشه.

رفتم بیرون حالا نوبت طبقه ی اول بود واردش شدم

پر از اتاق بود اولیش همون آزمایشگاه بود

دومیش هم اتاق خواب بود. سومیش رو باز کردم یه اتاق ورزشی بود تقریبا، که آرنولد و اون پسره

اونجا بودن که با باز شدن دربرگشتن سمتم

آرنولد تا منو دید گفت: آنجل تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نباید بری سر کارت؟

من_ کار من تموم شده لیام بهم گفت این اطراف بگردم

چشمای آرنولد برق زد

. من_ فعلا من برم زیاد وقت نداریم.

اتاقای بعدی هم اتاقای خالی بودن به جز یکی که نفهمیدم چی بود وسایلاش عجیب و غریب بود

وقتی واردش شدم یه مقدار ترسیدم چون یه حالت خاصی داشت.

سریع خارج شدم و رفتم طبقه دوم ...

توی طبقه ی دوم چیز خاصی نبود بیشتر اتاقای خالی بود

داشتم میرفتم سمت پله ها که احساس کردم زیر پام یعنی درواقع زیر کاشی خالیه چند بار آروم

زدم روی همون قسمت که مطمئن شدم زیر اونجا یه چیزی هست

از بدشانسیم دوربین دقیقا رو به روم بود و من هیچکاری نمیتونستم بکنم

واقعا مونده بودم باید چیکار کنم بلاتکلیف و ایساده بودم وسط که یهو یه چیزی از ذهنم رد شد
اگه بتونم دوربین رو توی اون حالت که دلم میخواد بزارم حله خیلی نا محسوس میرفتم سمتش
چون پشتش پله ها بود انگار داشتیم میرفتم سمت پله ها همین که رفتیم سریع پشت قرار گرفتیم
دستم دراز کردم و روی نوک پام و ایسادم اون کاری که لازم بودو انجام دادم و سریع رفتیم
سمت همونجا زود درشو باز کردم که دیدم زیرش پر از طلا و جواهرات مختلف بود به اضافه ی
چندتا برگه سریع دوتا از برگه هارو برداشتم و گذاشتم داخل جیب شلوارم سریع برگشتم و
دوربین رو درست کردم

رفتیم طبقه ی بالا و در واقع طبقه ی آخر

در اتاق اولو باز کردم خالی بود اه خسته شدم از بس اتاقای خالی دیدم

اتاق دوم رو دیدم خبری نبود و به همین ترتیب تا اخر

آخرین اتاق رو درش رو که باز کردم کیسی با نیم تنه لخت و ایساده بود وسط اتاق داشت حرکات
رزمی میزد و چهارپنچ تا هم پسر دور و برش خیلی آروم در رو بستیم و خیلی آروم سعی کردم برم
پایین که صدای کیسی از پشت اومد: آنجل؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

من_ کار خاصی ندارم دارم میگردم اینجاها رو.

کیسی_ آها... راستی فهمیدی قراره فردا از این بخش بری بخش اصلی؟

من_ میدونستم.

با یه لبخند خاص گفت: و این رو هم میدونستی که قراره اونجا با من همکار باشی؟

با انزجار گفتیم: با تو؟

کیسی_ آره من... خوبه اونجا حداقل از شر آرنولد در امانیم.

من_ درست حرف بزن حق نداری به آرنولد توهین کنی.

کیسی_ کاش سر من اینجوری غیرتی میشدی نمیدونی چقدر میسوزم وقتی جلوم از اون دفاع
میکنی... من به خاطر تو خواهرمو کشتم میفهمی؟ خواهرمو کشتم چرا؟ چون اون حرفارو به تو زده
بود چون تو رو از من جدا کرده بود...

واللهای خدا یعنی... یعنی ... نه باورم همیشه

با ناباوری نگاهش کردم

پوزخندی زد و گفت: چیه؟ باورت همیشه نه؟ معلومه من هنوز خودم باور نکردم نمیدونی تو این هشت سال چجوری در به در دنبال تو بودم من هشت سال از زندگیم زدم تو منو انداختی تو این راه...

پریدم وسط حرفش و گفتم: الکی این چیزارو به من نچسبون تو از همون اول هم عوضی بودی. لبخند غمگینی زد و آهی کشید.

کیسی_ راست میگی تقصیر تو نبود تقصیر خودم بود نباید میرفتم تو این راه که از دستت بدم اگه من از وجود تو خبر داشتم تا چند مایلیه خلاف هم نمیرفتم باور کن تو اون مدت که باهات دوست بودم حتی ذره ای دست از پا خطا نکردم اونم فقط و فقط به خاطر وجود تو...

نمیدونم چرا ولی یه جوری شده بودم از حرفاش لذت میبردم و همش هم برام گنگ بود

دوباره رفتم تو غالب خودم و گفتم: بسه دیگه نمیخوام بشنوم کافیه

با عجله از پله ها رفتم پایین نزدیک ساعت چهار بود رفتم سمت ماشین که آرنولدو اونجا دیدم نشستم تو ماشین و آرنولد هم با سرعت روند سمت خونه

حرفای کیسی بدجور فکرمو مشغول کرده بود اعصابم از این حسی که قلقلکم میداد خورد شده بود

یه حس شبیه هشت سال پیش مثل همون فقط خیلی کمتر خیلی خیلی کمتر نمیدونم این چه کوفتی بود که چسبیده بود به جونم و ولم نمیکرد

آرنولد_ ساکتی؟

من_ ها؟ آره خوابم میاد.

آرنولد_ بعید میدونم دلیلش از این باشه یه چیزی فکرتو مشغول کرده

شیطون نگام کرد و ادامه داد: شایدم یه نفر

خشمگین نگاهش کردم که گفت: البته از تو بعیده که به یه نفر فکر کنی.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم: کسی از تو نظر خواست؟

آرنولد_ نه ولی لازم دونستم نظرمو بگم.

من_ دیگه از این به بعد چیزی رو لازم ندون لطفا

یهو یاد برگه ها افتادم سریع از جیبم در آوردم

وای این عالیه توی دوتا برگه هم درباره ی کارای باند خیلی کامل توضیح داده البته نه خیلی کامل

چون همه ی برگه هارو برنداشته بودم ولی تو این دوتا اطلاعات خیلی خوبی وجود داشت

با خوشحالی روبه آرنولد. گفتم: وای باورم نمیشه وای خدا چه مدرکی پیدا کردم

آرنولد با تعجب نگام کرد و گفت: چی شده دختر چی پیدا کردی که این همه تغییرت داد؟

من_ بریم خونه میدم خودت بخون.

یه کلمه ای خیلی تکرار شده بود همون اسم رمز که آرنولد روز اول گفت

نمیدونم دقیقا منظورشون چی بوده کلمه ی مبهمیه k15 reynhr k.

ذهنمو درگیر کرده بود خوب این یعنی چی؟ رسیدیم خونه کاغذارو دادم به آرنولد تا اونم بخونه

وقتی خوند با هم نشستیم فکر کردیم که این کلمه چیه یهو یه چیزی به مغزم رسید

اگه این حروف رو جابه جا بشه یه اسم در میاد هنری (Henry)

سریع ذهنمو خواستم باز کنم که بگم اما آرنولد زودتر گفت

آرنولد_ هنری اون تیکه میشه هنری

من_ من داشتم میگفتم که تو زودتر گفتی حالا ولش کن اون دوتا کی و پونزده یعنی چی؟

آرنولد_ نمیدونم و فکر نمیکنم به جز این اسم بقیشون اهمیت داشته باشن چون اسم رمزه راستی

هنری کیه؟

رییس؟

اسم رییس هنریه؟

من_ شاید نمیدونم.

سریع کاغذارو برداشتم و رفتم سمت در.

آرنولد_ کجا میری؟

من_ میرم کاغذارو بدم به سرگرد که برسونه دست عمو.

آرنولد_ پس بزار منم باهات بیام.

باهم رفتیم بالا هر چقدر در زدیم در رو. باز نکرد نگران شدم.

من_ نکنه بلایی سرش اومده باشه؟

آرنولد_ بهتر.

من_ دیوونه آخه اگه سر این بلا بیاد از کجا معلوم از طرف باند نبوده؟

اونم نگران شد محکم با مشت میزد روی در اما خبری نشد

آرنولد_ برو کنار رفتم کنار محکم خودشو چندبار کوبوند به در که بالاخره در شکست.

رفتیم تو توی نشیمن که خبری نبود. رفتیم سمت اتاقا

از پشت سرم صدای پا میومد خودمو آماده ی دفاع کرده بودم

همین که نزدیکم شد با پام محکم زدم تو شکمش و برگشتم که ادامه بدم

ولی با چهره ی کیسی مواجه شدم .

با تعجب داشتم به کیسی نگاه میکردم

یعنی فهمید؟

یعنی همه ی نقشه هام نقشه بر آب شد؟

یعنی دیگه نمیتونم انتقاممو از لیام بگیرم؟

دست کیسی که جلوی صورتم تکون میخورد منو به خودم آورد گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

کیسی_ باید برات تعریف کنم.

من_ چیو باید تعریف کنی؟

همون لحظه آرنولد اومد سمت ما با دیدن کیسی چشمش پر از ترس و نگرانی شد و خودشو پشت دیوار قایم کرد.

خودم هم دست کمی ازش نداشتم با این حال گفتم: چی میگی؟ چی رو باید تعریف کنی؟

یهو یاد برگه ها افتادم ای لعنتی خداروشکر تاریکه و نمیبینه. دستمو آروم بردم عقب

گفت: بیا اینجا برات تعریف کنم

و همون دستمو از ساعد گرفت و کشیدم سمت مبلا.

پرسید: این برگه ها چیه دستت؟

من_ قبض.

کیسی_ قبض؟ قبض برای چی؟

من_ راستش یکی از همسایه ها قبض آب و برق و اینجور چیزارو آورد بعد واسه طبقه چهارم یعنی

این طبقه هم داد بهم منم آورده بودم اینارو بدم.

کیسی_ اها بده بینم.

سریع گفتم: ولش کن اینو

و گذاشتم تو جیبم ادامه دادم: میخواستی یه چیزی بگی؟

کیسی_ اهان آره بشین.

نشستم روی مبلا هوا تقریبا داشت روشن میشد

کیسی_ میدونستی این یارو که اینجا بود پلیس بود؟

من_ چی؟؟؟ پلیس؟ مگه میشه؟؟؟

کیسی_ فعلا که شده به محض اینکه فهمیدم کشتمش نمیتونستم تو رو توی خطر بینم عزیزم.

لعنتی وای سرگردو کشت ای خاک بر سر بی مخت بکنن آخه از کجا فهمیدی؟

من_ جدی؟ باور نمیکنم.

جاشو عوض کرد و اومد کنارم نشست دستشو انداخت دور گردنم و سرش و به گوشم نزدیک کرد و آروم گفت: چیو؟ پلیس بودن اون یارو رو یا نگرانیه منو؟

پررو رو نگاه کن چه زودم پسرخاله میشه دستشو از دور گردنم باز کردم و گفتم: هر دوتاش ولی منظور من اولی بود.

کیسی... چرا از من فاصله میگیری آخه مگه جرم من چیه؟ عاشقی؟ تو که دیگه میدونی به خاطرت حتی خواهرمم کشتم. یعنی هنوزم به عشقم شک داری؟
من... نه من به عقلت شک دارم.

از جام بلند شدم و بدون معطلی رفتم بیرون خدایا الان آرنولد اونجاست یه وقت بلایی سرش نیاره؟

واقعا نگرانش بودم برگشتم اونجا همین که وارد شدم دیدن کیسی داره میره سمت جایی که آرنولد مخفی شده بود سریع صداس زدم که با لبخند برگشت و گفت: جانم عزیزم؟ چی شده چرا نرفتی؟

من... راستش... راستش خواستم بگم که اینجا نمون ممکنه یه وقت پلیسا بیان و دستگیرت کنن. با یه حالت خاصی نگام کرد و اومد جلوم و ایساد و گفت: یعنی باور کنم که تو نگران منی؟ واقعا میشه همچین چیزی؟

تودلم گفتم: نه خیر ما نگران آرنولد خودمان هستیم و گرنه تو رو میخوام چیکار؟

از این حرفم اخمی کردم یعنی چی؟ آرنولد که مال من نیست پس چرا چرت و پرت میگم؟
افکار مزخرفم رو کنار زدم و گفتم: هیچوقت همچین چیزی اتفاق نمیفته من نگران خودمم و آرنولد که یه وقت اگه گرفتنت لو نریم.

کیسی... اه همش آرنولد آرنولد آرنولد بسه دیگه باورت نمیشه تا چه حد از این یارو متنفرم از اینی که جای منو گرفته.

من... بسه بهتره تمومش کنی چون دیگه واقعا داری با این حرفات خستم میکنی.

کیسی... معلومه تا وقتی اون عوضی کنار ته من برات خسته کننده میشم معلومه دیگه بین آنجل من برای رسیدن به تو هرکاری میکنم هرکاری پس نزار دیوونه بشم من به خواهرمم رحم نکردم و از کنارم رد شد و رفت نفسی از آسودگی کشیدم به آرنولد اشاره کردم که از مخفیگاهش بیاد بیرون اومد بیرون اما با صورتی قرمز

اوه اوه مثل اینکه خیلی عصبانیه واقعا وقتی عصبانی میشه ترسناک میشه.

اومد نزدیکم و بدون حرف دستمو کشید و برد طبقه ی پایین.

نمیدونم چرا زبونم قفل کرده بود وارد خونه شدیم محکم نشوندم روی میبل

با صدایی کنترل شده گفت: چرا؟ چرا اینکارو میکنی؟

با لکنت گفتم: چه کاری؟

کنترلشو از دست داد و داد زد: چه کاری؟ واقعا میرسی چه کاری؟ تو بهش اجازه میدی بهت نزدیک بشه و دستشو بندازه دور گردنت و تو. گوشت حرفای عاشقانه بزنه هه جالبه تو ظاهرا نشون میدی که از کیسی بدت میاد ولی تو هم اونو دوست داری... اره توهم اونو دوست داری اگه دوستش نداشتی که نگرانش نمیشدی اگه اینجوری نبود که برای حرف زدن باهاش شوق نداشتی اگه دوستش نداشتی که فکر تو درگیر نمیکرد.

دهنم از تعجب باز مونده بود فقط داشتم نگاهش میکردم

چش شده بود؟

آخه من کی واسه حرف زدن با کیسی شوق داشتم؟

آخه چرا پیاز داغشو زیاد میکنه؟

چرا من ساکت نشستم؟

چرا اجازه میدم سرم داد بکشه؟

من.. آنجل.. همون تنهای مغرور... الان اینجا دارم تویخ میشم چرا؟

برای چی؟

نمیدونم چم شده بود.

سرم به شدت گیج میرفت امروز خیلی فشار اومده بود بهم، از یه طرف کیسی از یه طرف آرنولد از یه طرف ماموریت از یه طرف قتل سرگرد و حالا هم که این....

من_ آرنولد خواهش میکنم تمومش کن بسه.

آرنولد_ معلومه که با حرفام مخالفت نمیکنی چون دارم راست میگم چون حقیقت تلخه چون نمیخواهی بیشتر از این بگم.

اعصابم خورد شده بود واقعا سالم خوب نبود دستمو گذاشتم روی شونش و هولش دادم و رفتم سمت اتاق

آرنولد دستمو گرفت و با نگرانی گفت: دختر تو چرا. انقدر داغی؟

من_ به تو ربطی نداره ولم کن میخوام استراحت کنم.

آرنولد_ چه استراحتی؟ بیا بریم دکتر.

من_ من نیام دکتر میخوام بخوابم فهمیدی؟ میخوام بخوابم.

آرنولد_ چرا اینجوری شدی؟ مگه من چی گفتم بهت؟

من_ تو بگو چی نگفتی؟ از وقتی با تو آشنا شدم هر رفتاری که باهام نشده بود رو تو باهام همون رفتارو کردی. تهمت هم داری میزنی ببین جناب اینو توی گوشت فرو کن من از کیسی متنفرم سالم ازش به هم میخورم و حتی لحظه ای هم بهش فکر نمیکنم چون برام بی ارزشه اگه ارزش داشت برام تحقیرش نمیکردم در هر صورت احساسات من هم ربطی به تو نداره دیگه هم تو کارای من دخالت نکن ما فقط همکاریم و دیگه هیچ..

و با تمام توانی که برام مونده بود رفتم و خودمو پرت کردم تو اتاقم همونجا پشت در ولو شدم روی زمین واقعا نمیدونم یهو چرا اینجوری شدم با زور خودمو رسوندم به تخت و هنوز سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

با زور چشمامو باز کردم که با چهره ی هری رو به رو شدم حال و احوالم یادم رفت با تعجب نشستم سر جام و گفتم: هری؟ تو اینجا چیکار میکنی؟
هری_ شنیدم حالت خوب نیست.

من_ نه خوبم.

هری_ به هرکی دروغ بگی به من نمیتونی دروغ بگی چت شده بود و چرا؟
وای خدا حالا باید برای این توضیح بدم آب دهنمو قورت دادم و گفتم: فشار کاری دیگه حرکات کیسی و قتل سرگرد.

هری_ کارای کیسی؟ یعنی چی؟

من_ هیچی بابا حرفاش اذیتم میکنه اون فکر میکنه من هنوز همون دختر ساده ام فکر میکنه من مسخرشم

هری_ اون عوضی رو باید بشونم سر جاش باور کن اگه یه بار دیگه بهت نزدیک بشه خودم میدونم باهاش چیکار کنم.

همون لحظه آرنولد اومد داخل رو به هری گفتم: حالا اگه بگم امشب با اون انتقال میشم چی میگی؟

آرنولد_ چی؟ با کی؟

بی اهمیت گفتم: کیسی.

زیر لب چیزی گفت که من شنیدم: اه بازم کیسی.

هری_ یعنی چی؟ وای یعنی تو تنها با کیسی؟ بدون ما؟

اخم کردم گفتم: مثلا اگه شما باشید میخوايد چیکار کنید؟

هری_ بچه پررو بعد از یه مکث کوتاه انگار چیزی یادش اومده باشه گفت: راستی آنجل اون نامه هارو از کجا پیدا کردی؟ به جز نامه چیز دیگه ای هم اونجا بود؟

همه چیزو دقیق برایش توضیح دادم.

من - راستی سرگرد چی شد؟

هری - هیچی صبح نیرو اومد بردتش

من - اهان

هری - خیلی خوب بهتره منم حرکت کنم که دیر نرسم.

با گیجی پرسیدم کجا میخوای بری؟

هری - آنجل؟ خوبی؟ بابا با لیام قرار دارم دیگه خانوم انیشتن.

خندیدم و گفتم: خوب حواسم نبود جناب خوشتیپ .

خیلی تیپ زده بود انگار داره میره خواستگاری.

خندید و لپمو کشید و گفت: بشین سرجات بچه.

چشم غره ای بهش رفتمو گفتم: خجالت بکش من دوبرابر توام بعد به من میگی بچه؟

حالا خالی میبستما اتفاقا قضیه برعکس بود

خندید و گفت: فعلا من میرم... بچه.

با اعتراض گفتم: من بچه نیستم.

زبونشو درآورد و رفت بیرون. منم از جام بلند شدم یه مقدار سر و وضعمو درست کردم اصلا وقتی

با هری حرف میزنم کلی انرژی میگیرم نمیدونم این پسر چه قدرتی داره.

بعد از چند دقیقه آرنولد اومد توی اتاقم اهمیتی بهش ندادم.

نفسشو فوت کرد و گفت: ببخشید بابت حرفای دیشبم نمیدونم چرا اون حرفارو زدم.

من - مهم نیست.

آرنولد - آشتی؟

وا مگه بچه دوساله ای آخه؟

چپ نگاهش کردم که خودش فهمید و گفت: عذر می‌خواوم منظورم این بود که پوزش مرا پذیرفتید؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: شاید بله.

اومد نزدیکم و خیره شد توی چشمام و گفت: یعنی اینکه ملکه مارو بخشیدن دیگه؟ من_ بله بخشیدن البته اگه دوباره تکرار نشه.

با یه حالت خاصی نگاه کرد و گفت: ای به چشم شما فقط بی محلی نکن که بدترین تنبیه برای منه.

و در صدم ثانیه از اتاق رفت بیرون

همونجا خشکم زد یعنی منظورش چی بود؟ ولش کن آنجل پسرا همشون اینجورین فقط این حرفارو میزنن تا گول بخوری اهمیت نده.

وقتی به حرفای چند دقیقه پیشمون فکر میکردم دلم میخواست خودمو خفه کنم

آخه این چه حرفایی بود من زدم

اعصابم خورد بود شدییییید

هی با خودم غر میزدم

حدود یه ساعت بعد زنگ خونرو زدن رفتم سمت آیفون که هری رو دیدم دررو باز کردم براش و

وقتی اومد بالا و لبخندشو دیدم خیالم راحت شد

اومد تو منو کشید تو آغوشش و گفت: آنجل حلهمههه الان خیالم راحت شد.

بعد منو از آغوشش کشید بیرون و گفت: فقط حیف که تو نیستی اونجا.

من_ اشکال نداره بابا

هری_ وای من فکر میکردم کیسی خیلی عوضیه ولی لیام از اون بدتره. نمیدونی چجوری درباره ی تو حرف میزد مرتیکه دلم میخواست لهش کنم.

من_ اونو ولش کن حالا خیلی چیزارو نمیدونی دربارش.

هری_ چه چیزی؟

من_ اینو بیخیال کامل برام توضیح بده چی شد؟

هری_ خجالت نمیکشی تو دختر؟

من_ وا چرا؟

هری_ مثل اینکه جلوی در وایسادی.

من_ خوب وایسیم چی میشه؟

هری_ هیچی بیابریم تو بچه.

مشتی به بازوش زدم که خندید و گفت: آخی بچه جون تو زورت به من میرسه مگه؟

با حرص نگاهش کردم که خندید و دستمو کشید و برد سمت میلا عجیبه خبری از آرنولد نبود.

هری_ آرنولد خونه نیست؟

من_ نمیدونم بزار ببینم.

رفتم در اتاقشو زدم که گفت: بله کاری داری؟

من_ هری اومده بیا بیرون.

در باز شد و آرنولد اومد بیرون رفتیم سمت هری اونجا کلاسه تا مبل بود یدونه تکی و یکیشم دو

نفره بودتا خواستم بشینم کنار هری آرنولد زودتر از من وارد عمل شد پرید کنار هری.

با حرص نگاهش کردم که اصلا محل نداشت پسره ی....

رفتم نشستم روی اون یکی مبل...

اه مگه اینا فک زدناشون تموم میشه؟

با اعصابی داغون گفتم: فکر کنم دیگه از حال هفت جد و آباد هم با خبر شدید بس نیست؟ بابا من

دارم از کنجکاوی میمیرم

صدای خنده ی اون دوتا بود که کل خونه رو برداشت

با حرص گفتم: کوفت بسه دیگه.

یه ذره خودشونو جمع و جور کردن و هری شروع کرد: راستش اول رفتم داخل با اون آدرسی که بهم داده بودی شناختمش اگه نمیگفتی چه شکلیه فکر کنم همو پیدا نمیکردیم رفتم جلو و باهانش دست دادم و خودمو معرفی کردم یه مقدار باهام صحبت کرد و بعدم گفت معلومه. کارم درستنه انگار ازم خوشش اومده بود. و خلاصه اینکه گفت با شما امشب برم اونجا

راستی آنجل تو باید با ماشین جدا بری.

من_ واسه چی؟

هری_ مگه نگفتی امشب انتقالت میدن؟

من_ آره خوب این چه ربطی داره به ماشین؟

هری_ خانوم انیشتن تو میخوای سوار ماشین کیسی بشی و کل راهو ور ورای اونو تحمل کنی؟

من_ وای معلومه که نه.

هری_ پس ماشین منو ببر که دیگه مجبور به اینکار نباشی.. فقط گفته بودی همه ی طبقه هارو دیده بودی زیر زمین چیه؟ یعنی چیکار میکنن اونجا؟

با یادآوریه اون صحنه ها اخمی اومد روی صورتش و گفتم: اونجا اسیرارو شکنجه میدن خداروشکر تونستم فعلا جلوگیری کنم از شکنجشون ولی شماهم هواشونو داشته باشید.

هری_ چجوری جلوشو گرفتی؟

تمام اون ماجرارو براشون شرح دادم بعد از تموم شدن حرفام

هری گفت: معلومه سکتشون دادیا چون وقتی عصبی میشی آدم لکنت زبون میگیره.

من_ بمیرم چقدر شما حساب میبیرید

دوباره خندیدن ای رو آب بخندین بسه دیگه.

عصبی نگاشون کردم که دیدم عین خیالشون نیست.

من_ جون به جونتون کنن پسرید دیگه کاریش نمیشه کرد.آرنولد_ مگه پسرا چشونه؟
من_ بگو چشون نیست سرخوش_ مسخره_ بی مسئولیت_ پررو_ سو استفاده گر...بگم بازم؟)
این جمله ی آنجل بود و هیچ ربطی به نویسنده نداره:
هری_ من واقعا اینجوریم آنجل؟
من_ اوهوم

از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم چون واقعا رو اعصاب بودن این دو تا خودشون به تنهایی غیر قابل تحملن شما تصور کنید وقتی باهم میوفتن دیگه چه وضعی میشه
همین که وارد اتاق شدم صدای اس ام اس گوشیم بلند شد یعنی کیه؟
گوشیمو برداشتمکیسی؟!

پیامو باز کردم نوشته بود: خوشحالم که از فردا من کنارتم نه هیچکس دیگه...
اه برو گمشو.من حالم ازت به هم میخوره اونوقت...

پوووووف ترجیح دادم جوابشو ندم تا اومدم گوشی رو بزارم کنار دوباره پیام اومد: میدونم الان
ترجیح میدی جواب منو ندی اما بدون من دست نمیکشم از دوست داشتنت و نمیزارم به جز من به
کس دیگه ای فکر کنی. زهی خیال باطل بی اعصاب گوشی رو پرت کردم روی تخت نشستم روی
صندلی میز توالتم فکرم رفت پیش کیسی چرا داره سعی میکنه منو دوباره با حرفاش گول بزنه؟
اصلا چرا من باید با اون منتقل بشم؟
چرا فقط من؟

اگه من با کیسی برم....کلارا و آرنولد میمونن
البته هری هست اما فکر نمیکنم خبر داشته باشه از موضوع کلارا...
نمیدونم چرا یه حسی به من میگه که کیسی و کلارا یه نقشه هایی دارن.
نمیدونم چرا ذهنم رفت سمت جمله ی آرنولد همونی که همینجا میگفت
یعنی چرا؟

واقعا برای چی این حرفو زد؟

بابا آنجل بیخیال بدبخت یه چیز گفت تو چرا جدیش گرفتی؟

اگه یه ذره بیشتر میشستم اینجا به اینچیزا فکر میکردم دیوونه میشدم

بنابراین گوشیمو برداشتم که ببرم پیامی کیسی رو به هری نشون بدم.

رفتم بیرون تا من وارد نشیمن شدم آنرولد حرفشو قطع کرد جای کنار هری خالی بود رفتم

نشستم کنارش که دیدم اخمای آنرولد رفت توهم

خوب آخه به توجه؟

گوشیمو گرفتم سمت هری و گفتم: بخون ببین چی نوشته

همون لحظه دوباره پیام اومد برام و دوباره از کیسی

اما دهنم از تعجب این بار از تعجب باز موند نوشته بود: عزیزم مگه نگفتی همیشه باهام میمونی

مگه خودت نگفتی دوستم داری مگه عاشقم نیستی؟ خودت میدونی که آنرولدو دوست نداری پس

چرا داری خودتو عذاب میدی؟

هری با عصبانیت داد زد: آنجل!!!

خدا از روی زمین محوت کنه کیسی این چی بود فرستادی هرکی ندونه فکر میکنه من دوباره خر

شدم مثلا همین هری نمونش.

با ترس گفتم: بله؟

هری_ این چرت و پرتا چیه کیسی برات فرستاده؟

من_ خوب اون نوشته چه ربطی داره به من؟

هری_ ربطش تو متنشه.

چشمامو از روی حرص بستم و گفتم: هری تو فکر میکنی من دوباره خر شدم؟ یعنی تو منو

اینجوری میشناسی؟ هرکی ندونه تو میدونی که من حالم از این یارو به هم میخوره اصلا اگه

همچین چیزی بود من عمرا میاوردم گوشه رو نشونت بدم

آرنولد_ قضیه چیه؟

هری گوشیمو گرفت سمت آرنولد و گفت: خودت بخون.

چشمامو گرد کردم آخه به این چه ربطی داره؟

چرا گوشیمو داد دست این بچه پررو؟

دیگه از حرص داشتم خفه میشدم.

از اون نگاهها به هری کردم که معنیه اینو میداد دقیقا: دارم برات

. بیهو آرنولد گفت: غلط کرده مردتیکه زر میزنه تو چرا با آنجل دعوا میکنی؟ باید بزنی این یارو رو

لت و پار کنی اصلا چرا آنجل باید با این منتقل بشه؟

و با حرص بلند شد رفت تو اتاقش و در رو محکم بست

و منو هری داشتیم با شوک به جای خالیش نگاه میکردیم این چرا همچین شد؟

هری_ این چرا اینجوری شد؟

چپ نگاهش کردم و گفتم: نمیخواهی بری؟

هری_ کجا؟

من_ هرجا فقط برو و از جام بلند شدم رفتم تو اتاقم خواستم در اتاقو ببندم

هری مانع شد و اومد تو و شروع کرد منت کشی: آنجل؟

من_....

هری_ آنجل؟ خانومی؟

من_....

هری_ عشقم؟ قهری؟

من_....

هری_ فدات بشم آشتی کن دیگه آفرین دختر خوب.

من... ..

هری_ آج.....

یهو در اتاق محکم باز شد و

آرنولد اومد تو و یه مشت زد زیر فک هری

با دیدن این صحنه جیغی زدم اما آرنولد بدون توجه به من شروع کرد به زدن هری

هر چقدر تلاش کردم آرنولد از هری جدا کنم نشد این عوضی چرا داره داداش منو میزنه؟

با تمام زورم یه لگد به آرنولد زدم که بالاخره از هری جدا شد

با نگرانی رفتم سمت هری و گفتم: چی شده؟ خوبی؟

با عصبانیت رفتم سمت آرنولد و داد زدم: به چه حقی اینکارو کردی عوضی؟ آخه نفهم تو چجوری

تونستی دست روی داداش من بلند کنی؟ ها؟

آرنولد_ آنجل من..

من_ خفه شو فقط خفه شو حالا هم گمشو برو بیرون از اتاق من هرررررری.

با عصبانیت از اتاق رفت بیرون زیر لب چندتا فحش آبدار بهش دادم و رفتم سمت هری و کمکش

کردم بلند بشه

هری_ چرا باهات اونجوری حرف زدی؟

با عصبانیت گفتم: حقش بود بیشعور دست روی داداش من بلند کرده باید بدتر از ایناشو میگفتم.

هری_ وقتی دلیل چیزو نمیدونی قضاوت نکن.

با حرص گفتم: میشه دلیلشو به منم بگید تا درست قضاوت کنم جناب قاضی؟

هری_ نوچ

من_ اصلا حقت بود باید بیشتر میزدت.

نمیدونم چرا بغضم گرفته بود همون بغضه اومده بود سراغم.

هری_ ولی خدایی الان فهمیدم چقدر منو دوست داری هیچوقت فکر نمی‌کردم اینجوری دوستم داشته باشی.

من_ اعتماد به سقف....

هری_ من بهتره برم برای آرنولد توضیح بدم.

با چشمای گرد شده گفتم: هری؟ خوبی؟ تو چرا باید توضیح بدی؟

هری_ گفتم که دلیلشو نمیدونی یه رازیه بین من و اون و افراد متفرقه از دونستن اون عاجزن.

من_ منظورت از افراد متفرقه دقیقا کیه؟

هری_ مثلا آنجل.

با حرص مشت زدم تو بازوش و گفتم: گمشو برو پیش محرم رازت ولی دارم برات جناب.

هری_ چاکر شما ییم ما

چشم غره ای بهش رفتم که گفت: بهتره من برم پیش محرم رازم و در کسری از ثانیه محو شد

داد زدم: هری یعنی گمشوووووووو.

نشستم روی تختم نمیدونم چرا ناراحت بودم از حرفایی که به آرنولد زده بودم خیلی احساس بدی داشتم خیلی عجیب بود این احساسه داشت روانیم میکرد.

ساعت نزدیک هشت بود بلند شدم حاضر شدم.

صدای در اتاقم اومد با صدایی دور که گفتم: بله؟

هری_ حاضری؟

رفتم در رو باز کردم و گفتم: آره بریم.

سوئیچ ماشینشو داد بهم و من رفتم تو ماشین منتظر اونا شدم.

بالاخره تشریف آوردن آرنولد سرش پایین بود فقط چند لحظه سرشو آورد بالا و به چشمام خیره شد و بعد نشست تو ماشین دلم گرفت نمیدونم چرا اصلا یه مدته هیچی نمیدونم.

هری نشست پشت رول منم استارت زدم و رفتم بیرون شیشه ماشین و آوردم پایین وقتی باد میخوره به صورتم احساس خوبی بهم میده .

نبود آرنولد رو قشنگ حس میکردم چقدر بده که الان اینجا نیست و من چرا همچین شدم؟
خاک تو سرم از بی خوابی میدونم.

یهو صدای بوق ماشینی که صدای آهنگش همه جارو پر کرده بود اومد و پشت سرش صدای هری که میگفت: به به چه خانوم خوشگلی افتخار میدید خانوم تا مقصد همراهیتون کنیم؟
این بشر خل و چل به تمام معناست.

گفتم: چه من افتخار بدم چه ندم شما دارید دنبال میاید.

قهقهه ای زد و گفت: خوشگلی و هزارتا دردسر دیگه خانوم.

من_ نه خیر ربطی به خوشگلی نداره این بستگی به سیریش بودن طرف داره.
هری_ با یه مسابقه چطوری؟

نیشخندی زدم و گفتم: هوس باخت کردی بازم؟

هری_ نخیرم

صدای آهنگو بردم بالا و گفتم: ببینیم

و گاز دادم هری رو جا گذاشتم همینجوری سرعتمو بیشتر میکردم یهو نمیدونم هری از کجا پیداش شد .

نفهمیدم آرنولد به هری چی گفت که هری يدونه زد پس کلش و گفت: بدبخت عاش..

یهو دست آرنولد جلوی دهن هری قرار گرفت مگه داشت چی میگفت؟

آرنولد_ هری جان ببند لطفا.

هری قهقهه ای زد و گفت: چشممممممم

دیدم حواسش نیست بنابراین گاز دادم و زدم جلو ازش هرچقدر سعی میکرد سبقت بگیره بهش راه نمیدادم تا اینکه رسیدیم به مقصد از ماشین پریدم پایین و روبه هری گفتم: دیدی که دماغت سوخت.

باهم رفتیم داخل وهمزمان من و هری داشتیم با هم کل کل میکردیم یهو نمیدونم چی شد که اخمای آرنولد تو هم و هری هم حرفشو قطع کرد و به نقطه ای خیره شد مسیر نگاه هری رو گرفتیم و رسیدیم به کلارا...

با آرنج زدم تو پهلو هری که به خودش اومد و با عصبانیت گفت: چته؟
چشمام گرد شد وا این چش شده؟

یهو دیدم هری نیست و دقیقا پیش کلارا داره گل میگه گل میشنوه دیگه چشمام بیشتر از این باز نمیشد. چی شد؟ این هری بد مشکوک میزنه هاهاهه.

آرنولد_ هری کلارا رو میشناسه؟
من_ فکر نمیکنم.

خواست بره سمتشون که گفتم: آرنولد؟
ایستاد ولی برنگشت

مجبور بودم اگه نگم این احساس بد منو میکشه

من_ بین من راستش.. چیزه میخواستم بگم که... راستش میخواستم معذرت خواهی کنم بابت حرفایی که زدم بهت من نباید اون حرفارو میزدم ببخشید.
و سریع رفتم سمت هری. آخیش الان بهتر شدم.

هری_ خیلی خوشحال شدم از آشناییتون.

کلارا_ منم همینطور جناب هری

و رفت یه پس گردنی زدم بهش و گفتم: مشکوک میزنیاهههههه
لبخندی زد که از صدتا گریه بدتر بود خدایا چی شد یهو؟

چرا داداشیه من در عرض چند دقیقه این همه غم تو چشماش جمع شد؟ جلوتر حرکت کرد اما من هنوز خشک سرجام و ایساده بودم... نکنه عاشق... وای نه خدا نکنه اگه اینجور بشه داداشم نابود میشه

قلبم تیر کشید چشمامو بستم و سعی کردم به خودم پیام

رفتم سمت اتاق لیام در زدم که گفت: بفرمایید

داخل شدم و گفتم: کی باید برم؟

لیام_ دختر خوب برس بعد شروع کن.

گفتم: خوب چی میشه بگی کی قراره برم؟

لیام_ الان صبر کن کیسی بیاد.

با شنیدن اسم کیسی اخمام رفت توهم.

لیام_ راستی تو چرا با ماشسن جدا اومدی؟

من_ چون قراره با ماشین خودم برم به اون آدرس

لیام_ پس کیسی با تو میاد از این به بعد.

حرصم گرفته بود از این شانس گفتم: پس این کیسی کجاست؟

همون لحظه در باز شد و کیسی وارد شد.

لیام_ بفرمایید اینم از جناب کیسی و رو به کیسی ادامه داد: از این به بعد با ماشین آنجل میرید باشه؟

کیسی_ باشه

لیام_ پس برید فقط حواستون باشه آبروی منو جلوی اونا نبرید.

سری تکون دادم و با کیسی رفتیم سمت ماشین.

کیسی_ نمیدونی چه حس خوبییه وقتی کنارت راه میرم عزیزم

اه از الان شروع کرد.

با عصبانیت گفتم: ببین ما فقط الان تنها نسبتی که باهم داریم همکاره خوشم نیماذ از این چیزا بشنوم پس بهتره تو طول این مدت از این حرفای مزخرف نزنی که اگه برنی کلامون بدجور میره توهم.

کیسی_ آهان اونوقت اگه اینارو آرنولد بهت بگه مزخرف نیست اگه من بگم میشه مزخرف.
من_ دقیقا

کیسی_ تو چه پدرکشتگی با من داری آخه؟

من_ خودت میدونی پس نپرس.

کیسی_ بابا چرا نمیفهمی همش سوتفاهم بود اون حرفا.

من_ بهتره تمومش کنی نمیخوام چیزی بشنوم.

کیسی_ ولی از این بعد میشنوی

رسیدیم به ماشین نشستیم پشت رول و کیسی هم کنارم خیلی دوست داشتم الان به جای کیسی آرنولد کنارم بود.

وای من دیوانه شدم آخه این چه احساسایی من دارم؟

ماشینو روشن کردم و گفتم: از کجا باید بریم؟

کیسی_ از کنار اون درخت بیچ سمت چپ و مستقیم برو تا بهت بگم.

از همونجا رفتم که وارد یه راه شدیم جلال خالق چه مغزایی بودن ابنا چه راهی درست کردن

مستقیم داشتم میرفتم که از جنگل خارج شدیم کیسی_ حالا بیچ سمت چپ

پیچیدم همینجوری داشتم مستقیم میرفتم که رسیدیم به یه کلبه ی کوچیک خواستم رد بشم که کیسی گفت: همینجاست.

چی؟ اینجا مرکز اصلیشونه؟ واقعا؟ مسخره کردن مارو؟

ترسیدم نکنه میخواد منو بکشه؟

پیاده شدیم و کیسی در زد یه پیرزن در رو باز کرد و با دیدن کیسی گفت: سلام بفرمایید

منم پشت سر کیسی رفتم تو

خوب الان اینجا چیکار میکنن؟ کیسی همینجوری میرفت جلو بابا وایسا الان میری تو دیوار
اما در کمال تعجب نرفت تو دیوار دیوار در واقع در بود پشت در یه راه پله ی طولانی رو به پایین
بود با بدبختی اونجارو رفتیم پایین همین که رسیدیم پایین دهنم از تعجب باز موند الا چه
تجملات و امکاناتی یعنی طرف خیلی مخ بوده ها شایدم ما خنگیم...

این کیسی هم مستقیم راشو گرفته بود میرفتا

بعد از طی مسیری تقریبا زیاد به یه در رسیدیم که درهایی که اونجا بود فرق داشت

یعنی این رئیسه؟ خدا یعنی میبینمش؟

کیسی در زد که صدای یه پسر از پشت در اومد: کیه؟

کیسی_ منم هنری

هنری؟ همون اسم یعنی این رئیسه؟ آخ جون.

رفتیم تو کنار کیسی راه میرفتم

نگاه اون پسر خیره مونده بود روی من کلا همشون هیزن. اه

کیسی_ چطوری هنری؟

هنری_ خوبم تو چطوری پسر؟

کیسی_ منم خوبم راستی حال رییس چطوره؟ بهتر شده؟

هنری_ آره حال بابا هم بهتره...

با ابرو اشاره ای به من کرد و گفت: ایشون همون آنجله؟

محکم گفتم: بله من آنجلم.

یکی از ابروهاش پرید بالا.

هنری_ نه خوشم اومد مثل این دخترای لوس نیستی فکر کنم بدونم چه کاری اینجا بدم بهت

از پشت میز اومد بیرون و رو به روم وایساد و سر تا پام رو با نگاهی خیره از نظر گذروند و گفت: کار دیگه ای برات در نظر گرفته بودم ولی اون کار به درد دخترای لوس میخوره نه دختر مغروری مثل تو اونا باید کارای آموزش بچه ها و اینجور چیزارو برعهده داشته باشن ولی تو... کار تو بعدا بهت میگم فعلا با کیسی برو تا با همه آشنات بکنه.

سرمو تکون دادم و محکم همراه با کیسی از اتاق رفتم بیرون پوووووووف چقدر سخته جلوی همچین آدمی تظاهر..

کیسی_ خوب آنجل دقیق گوش کن تا یاد بگیری این طبقه کلا مخصوص کارای رزمی و خشنه اینجا فکر کنم باید مشغول به کار بشی باید به تازه واردا کارای رزمی یاد بدی. یا مثلا کارای بازجویی با تو هستش البته من با توجه به حرفای هنری دارم اینارو میگم خوب تو این طبقه مهم ترین افراد یکی هنریه یکی من یکی لیام یکی سوزی شاید هم نفر بعدی خودت باشی طبقه پایین همین کارای نظافت و آموزش های سرنگ پر کردنه جالبه بدونی امیلی هم اونجاست خیالم راحت شد بابت اون وقتی دیدم دیشب تو اتاقم نبود از لیام پرسیدم که گفت بعدا بهم میگه و الان فهمیدم اینجاست خیلی خوبه.

کیسی_ خوب طبقه ی پایین مهمترینا لی لی و آنالی هستن طبقه های پایین هم یه جورایی شبیه زیر زمین بخش فرعیه (منظورش همون جای قبلیه) وای هر جا برم باید از این چیزا بینم اه به نوبت رفتیم همه طبقه هارو گشتیم و با لی لی و سوزی و آنالی آشنا شدم.

آدم از قیافشون وحشت میکنه خیلی ناجورن.

کیسی_ خوب حالا الان برو پیش هنری مثل اینکه کارا داره.

خدا رحمتم کنه اینبار دیگه رسما سخته میزنم یعنی چیکارم داره؟

درسته استرس داشتم اما محکم رفتم در زدم که گفت: بیا تو.

وارد شدم دوباره از سر تا پامو از نظر گذروند و گفت: بیا جلو...

محکم و با غرور حرکت میکردم وایسادم از پشت میز اومد بیرون تو چشمام زل زد و منم متقابلا همونکارو کردم اومد رو به روم وایساد و گفت: خوشم میاد ازت مغروری و قوی لوس نیستی به درد

کارای پسر و نه هم میخوری حیف کارای دختر و نه رو بهت بدم تو باید آموزش حرکات رزمی بدی به احتمال زیاد هنر رزمی بلدی چون سابقه انگار درخشانه.

پوز خندی زدم و گفتم: اصولا من پروندم سیاهه درخشان نیست اینو به ادم خوبا میگن به ما بدا باید از کلمه سیاه استفاده کرد.

هنری_ کاملا درستیه بیا بریم شاگردا تو نشون بدم.

باهاش رفتم بیرون رفت سمت یه اتاق که درش سیاه رنگ بود

داخل شدیم هنری رو به من گفت: بعضی داوطلبانه و بعضی هم به زور وارد اینجا شدن میخوام خوب آموزششون بدی نمیخوام مثل الان ماست بمونن بعد از چندتا حرکت رزمی کار با سلاح گرمو سرد رو بهشون یاد بده هرکی هم لجبازی کرد کافیه به یکی از این نگهبانا بگی تا آدمش کنن.

بعد با صدای بلند گفت: مربیتون ایشونن هرچی گفت چیزی جز چشم از دهنشون در نیماه خرفهم شد؟ همه با هم گفتن: بله

به جز یه نفر هنری عصبی رفت سمتش و گفت: هی تو نشنیدم صداتو

خونسرد نگاش کرد و گفت: مشکل از گوشاتونه.

وایییییی این پسر دیوونه شده؟ احمق

هنری یقشو چسبید و گفت: چی زر زدی؟

پسر_ من عادت ندارم چیزی رو چندبار بگم لطفا یه سمعک برای گوشاتون بخرید.

وای وای دیووووونه مشه هنری رفت بالا و با شدت خورد تو صورت پسر اما هنوز هم گستاخانه نگاهش میکرد.

گفتم: لطفا بسپاریدش به من خودم میدونم چیکارش کنم آدم بشه

هنری پوز خندی زد و گفت: چجوری میتونی همچین کاری بکنی؟

من_ بسپاریدش به من تا نشونتون بدم.

گفت: باشه این شما و این هم شاگردت منم میرم ببینم چه میکنی

و خیلی سریع رفت بیرون.

خشک رو بهشون گفتم: ببینید من اینجا با کسی شوخی ندارم یا کارتونو درست انجام میدید یا میمیرید حالا به ترتیب اسم و سنتونو بگید.

همشون تقریبا شونزده هفده سالشون بود. نوبت رسید به اون پسر اما لام تا کام حرف نمیزد رفتم رو به روش وایسام و زل زدم تو چشماش فقط نگاه کردم بعد از چند دقیقه دهنش باز شد و گفت: بیل ۱۶ سالمه.

گفتم: میدونستی این رفتارات اصلا به نفع نیست؟ اگه من مداخله نکرده بودم الان جنازت اینجا بود بدون شک... و این مداخله هم فقط به خاطر این بود که از جراتت خوشم اومد تو میتونی یه چیزی بشی. حالا اگه هنوز میخوای به گستاخیت ادامه بدی جور دیگه قانعت کنم؟

بیل_ من قانع شدنی نیستم دست از سرم بردارید

. بازشو گرفتم و کشیدمش سمت در رفتم بیرون بردمش زیر زمین محیط اونجا واقعا نفس گیر بود

اما با تمام سعی گفتم: ببینی؟ ما درجا نمیکشیمت اول عذابت میدیم میاریمت اینجا همین بلاها و شاید بدترشو سرت بیاریم اونقدر که خودت جون بدی بهتره عاقل باشی و به حرف من گوش کنی ترس و وحشت قشنگ از چهرش مشخص بود بالاخره هرچقدرم خودشو مرد نشون میداد هنوزم بچه بود. یکی از شکنجه. گرا اومد سمتمون و به بیل اشاره کرد و گفت: جدیده؟

به بیل نگاه کردم و گفتم: بستگی داره به خودش

قشنگ از چشماش میشد التماس رو خوند اما اونقدر مغرور بود که به زبون نمیآورد

رو به اون یارو گفتم: نه برو سر کارت.

بازوی بیل رو گرفتم و دوباره کشوندمش سمت اتاق کارم وارد شدم و گفتم: خوب حالا بریم سر درس

اول چندتا حرکت از کاراته یاد دادم و دونه دونه اومدن اون حرکاتو زدن واقعا کار بیل خوب بود بازده قوی داشت بعد از حدود سه ساعت کار نگهبان اومد تا اینارو ببره تو خوابگاهشون خدایی اینجا خیلی مجهز بود

.برای هرکس یه اتاق وجود داشت

رفتم سمت اتاق هنری در زدم و داخل شدم

من_ کارم تموم شد میتونم برم یا کار دیگه ای هست؟

هنری_ نه فقط صبر کن تا کیسی بیاد میتونی اینجا بشینی

رفتم روی نزدیک ترین مبل به در نشستم

اصلا خوشم نمیومد نزدیکش بشینم اما این پررو اومد درست رو به روی من نشست

گفت: از روشت خوشم اومد ولی از کجا فهمیدی میترسیه؟

من_ اون هرچقدر تخس و مغرور باشه بازم بچه اس وقتی همچین صحنه ای بهش نشون بدی طبیعیه رام بشه.

یکی از ابروهاش رفت بالا و گفت: براوو آفرین خوشم اومد میدونستم کیسی بی گذار به آب نمیزنه راستی تعریف آرنولد رو هم زیاد شنیدم گفتن نامزدته.

من_ درسته نامزدمه.

هنری_ کی قراره ازدواج کنید؟

من_ مشخص نیست هنوز.

هنری_ امکان داره این ازدواج صورت نگیره؟

اخمی کردم و.گفتم: دلیل سواتونو متوجه.نمیشم؟

هنری_ گفتم شاید کیسی بخواد جای آرنولدو بگیره.

با لحنی عصبی گفتم: هیچکس نمیتونه جای آرنولدو بگیره.

هنری_ مثل اینکه دوستش داری وگرنه الکی جوش نمیزدی.

من_ پس چی؟ از نامزدم باید متنفر باشم؟

هنری_ نه بابا دختر چرا میزنی؟

همون لحظه کیسی وارد شد و گفت: بریم

از جام بلند شدم و خدافظی کردم و باهاش رفتم بیرون نشستم تو ماشین...

نمیدونم چرا اینجوری شده بودم انگار یه چیزی کمه اصلا نمیفهمم دلم تنگ شده اما نمیدونم برای کی؟ چرا؟

عجیب بود. که کیسی هم سکوت کرده بود...

رسیدیم بخش فرعی کیسی پیاده شد و گفت: میرم به هری و اون یارو میگم بیان

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: اسم آرنولدو درست بگو.

با حرص روشو برگردوند و رفت داخل حدود بیست دقیقه بعد هری و آرنولد اومدن بیرون سوار ماشین آرنولد شدن

و من جلو حرکت کردم عجیبه اون احساسه از بین رفت جلال خالق

داشتم اطرافو دید میزدم که متوجه یه ون شدم که شبیه همون ونی بود که اولین بار اینجا دیده بودیم

پیچیدم تو جاده خاکی باید میفهمیدم کجا میره آروم آروم تعقیبش میکردم یهو نفهمیدم چی شد گمش کردم اصلا یهو نیست شد

وقتی پیچید دیگه اصلا انگار نه انگار هیچ ونی اون جا بوده.

زدم روی ترمز و به شانس مزخرفم فحش میدادم که گوشیم زنگ خورد آرنولد بود

من_ بله؟ آرنولد_ کجایی دختر؟ نصفه جون شدیم.

من_ بعدا توضیح میدم براتون الان هم برید خونه تا من بیام.

آرنولد_ یعنی چی؟ تنها میخوای چیکار کنی؟

من_ گفتم کار دارم.

آرنولد_ پوووووف باشه فقط مواظب خودت باش.

من_ باشه هستم

.گوشی رو قطع کردم و روندم سمت محل آرامشم حدود چهل دقیقه بعد رسیدم

ماشینو پارک کردم و رفتم توی دل جنگل رفتم

نشستم کنار چشمه و مثل همیشه خیره شدم به تصویر خودم تو آب

فکر کردم به همه چی به ماموریت به این حسی که جدیداً تو وجودم پیدا شده و حتی دلیلشو

نمیدونم به هری به هنری به کیسی به عمو به مامان و بابا و به... آرنولد ...

نمیدونم چرا همه ی افکارم آخرش ختم میشه به آرنولد

اه اصلاً ولش کن هرچقدر بیشتر به آرنولد فکر میکردم عصبی تر میشدم

آخ مامان ای کاش بودی تا بهم بگی چه مرگمه

آخ بابا کاش بودی تا دستتو روی موهام میکشیدی و هرچی غم بود و از دلم پر میدادی

خدایا چرا من انقدر تنهام؟ واقعا چرا؟

صدای پا اومد از جام بلند شدم دستمو گذاشتم روی اسلحم که آگه یه وقت جک و جونوری بود

همونجا دخلشو بیارم

سایه یه مرد افتاد که هی نزدیک و نزدیک تر میشد

یه ترسی تو وجودم غلت میخورد بالاخره رسید .

چییییییی؟

چشام از تعجب باز مونده بود این اینجا چیکار میکنه؟

با تعجب گفت: آنجل؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

من_ ببخشیدا من باید اینرو از شما بپرسم

آرنولد_ چرا اونوقت؟ من همیشه میام اینجا

چشمامو گرد کردم و گفتم: منم همینطور تو اینجارو از کجا پیدا کردی؟

آرنولد_ داشتم گشت میزدم که اینجارو پیدا کردم و تو؟

من_ منم توی یه ماموریت اینجارو پیدا کردم.

نشستم سر جام آرنولد هم نشست اونور چشمه یه چند دقیقه ای همینجوری به اطراف نگاه میکردیم و در واقع سکوت کامل بود نمیدونم حالا چرا یه احساس آرامشی دارم انگار یه تیکه از قلبم و کنده بودن و حالا گذاشتن سر جاش خیلی عجیب بود

آرنولد_ راستی کارت همین بود؟ اومدی اینجا؟

من_ نه بابا داشتم یکی از ونای باند رو دنبال میکردم که متاسفانه گم شد

. آرنولد_ آهان.

گوشیم تو جیبم لرزید در آوردم شماره ناشناس بود جواب دادم

یه صدای آشنا به گوشم خورد.

پشت خط_ سلام آنجل خوبی؟

من_ ممنون ببخشید به جا نیاوردم؟

پشت خط_ اوه شرمنده یادم رفت معرفی کنم برایانم.

پوووووووف باز این چندش.

با لحنی که خوشایند نبود گفتم: اوه بله الان متوجه شدم. کاری داشتین؟

برایان_ راستش میخواستم از تون یه درخواستی بکنم؟

من_ چه درخواستی؟

برایان_ چیزه.. میخواستم اگه لطف کنین یه مقدار از وقتتو در اختیارم بزارید و باهم یه قرار بزاریم.

اوهوع چه غلطا

با لحنی نه چندان خوب گفتم: فکر نمیکنم الان شرایط مناسب باشه و همچنین من وقتی برای

همچین چیزی بیخودی رو ندارم. ب

رایان_ خیلی ممنون یعنی قرار گذاشتن با من بیخوده؟

من_ از نظر من هرقراری بیخوده اگه کاری ندارید قطع کنم؟

آهی کشید و گفت: نه فعلا

من_ فعلا

آخیش... بدم میاد ازش پسره ی نجسب

آرنولد_ کی بود؟

من_ برایان

اخمی کرد و گفت_ اون دیگه چی میگفت؟

من_ فکر نمیکنم ربطی به تو داشته باشه.

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت: آره به من ربطی نداره هیچیه تو به من ربط نداره اما ربط پیدا میکنه حالا وایسا و بین....حالا هم بلندشو بریم.

ذهنم از تعجب باز مونده بود و اااا این حرفا یعنی چی؟ رفتم سمت ماشین و سوار شدم

. قرار شد ببریم ماشینو بدیم به هری و بعدم من با آرنولد برگردم.

وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفتم سمت اتاقم واقعا خسته بودم دلم یه دوش آب گرم میخواست اما اصلا حسش نبود دراز کشیدم روی تخت

به آرنولد فکر کردم به رفتارای اخیرش به حرفاش گیجم کرده بود به این فکر میکردم که چطور ممکنه دو نفر انقدر زندگیشون شبیه به هم باشه

این آرنولد بدجور داشت ذهنمو درگیر میکرداااا

سعی کردم فکرمو ازش دور کنم از جام بلند شدم رفتم آشپزخونه آرنولد نشسته بود و سرشو گرفته بود تو دستاش

نگران شدم پرسیدم: آرنولد؟چی شده؟

سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام و با صدایی دو رگه گفت: نه چیزی نشده

تو چشماتش رگه های قرمز بود یعنی گریه کرده؟
رفتم روی صندلیه رو به روش نشستم و گفتم: آرنولد گریه کردی؟ آره؟
اخماشو کشید توهم و گفت: من گریه کنم؟ عمرایاااا
داشت دروغ میگفت عین چی
یعنی چی شده که اشک آرنولد و در آورده همون پسر مغرور
داشتم از نگرانی میمردم گفتم: آرنولد چیزی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟ د بگو دیگه جونمو به لبم رسوندی.
آرنولد_ گفتم که چیزی نشده فقط...
من_ فقط چی؟
آرنولد_ هیچی ولش کن.
نگران تر پرسیدم: حالت بده؟ آخ اصلا حواسم نبود مریض شدی؟
و همزمان دستمو گذاشتم روی پیشونیش با عصبانیت دستمو پس زد
وای خدا داغ بود
با چشمای گرد گفتم: آرنولد داری تو تب میسوزی بلند شو بریم دکتر...
آرنولد_ نمیخواه
من_ لجبازی نکن تو بیوفتی بمیری ماموریت نصفه میمونه هاااا.
پوزخندی زد و.گفت: من خودم یه دکتر مخصوص دارم برای این تب وحشتناک
من_ خوب پس بلند شو بریم چرا نشستی؟
آرنولد_ مشکل اینجاست که دکترم بهم اهمیت نمیده اون حتی خودش نمیدونه که چقدر میتونه
حالمو بهتر کنه.
و از جاش بلند شد و رفت.

وایا یعنی چی؟ چه دکتر مزخرفی چقدر بی مسئولیت

الان این کجا رفت؟ اصلا چرا من نگران این شده بودم؟ به من چه اون تب داره؟ خوب بابا حس انسانیته دیگه هرکی جای اون بود همینکارو میکردی

با این حرفا خودمو قانع کردم ولی میدونستم که مشکل از جای دیگست.

از جام بلند شدم رفتم پشت در اتاقش آروم در رو باز کردم

آخی چه ناز خوایده رفتم داخل اتاق بالا سرش وایسادم آروم دستمو گذاشتم روی پیشونیش

وای خیلی داغه

زیر لب یه چیزایی میگفت که متوجهش نشدم

زود رفتم یه دستمال خیس کردم و گذاشتم روی پیشونیش و روی صورتش کشیدم

بعدم زنگ زدم به هری گفتم که هرچه زودتر خودشو برسونه.

حدود یه ربع بعد هری اومد به من گفت که برم بیرون

. روی مبل نشستیم و حدود ده پونزده دقیقه بعد هری با اخمای توهم اومد بیرون.

با عصبانیت رو به من گفت: آنجل چی به آرنولد گفتی؟

چشمامو گرد کردم و گفتم: چی؟ کی؟ من؟ چی گفتم؟ به جون تو من چیزی نگفتم بهش

مشکوک نگام کرد و گفت: اصلا تو چه جور سر از اتاق آرنولد در آوردی؟ از کجا فهمیدی تب

داره؟ برای چی نگران شدی؟

من_ استپ بابا چه خبره یکی یکی اول اینکه قبل از اینکه بره تو اتاق فهمیدم تب داره بعدم من

نگران نشده بودم.

هری_ آره جون عمت اونوقت کی بود هی پشت تلفن جیغ و داد میکرد میگفت زود بیا؟

چشمام از حدقه زد بیرون یعنی من.... واییییی با تعجب گفتم: خوب... چه بدونم هول شده بودم تا

حالا کسی جلوم در معرض جون دادن نبود که

اوخ اوخ گند زدم خیر سرم پلیسم توی هر ماموریت چند نفر جلوم میمیرن اونوقت...

من_ خوب چه بدونم جدیدا اینجوری شدم نمیدونم اصلا گیجم کرده

لبخند معنا داری زد و.گفت: باشه باشه فهمیدم خودتو نکش

. بیهو یاد حرکتش جلوی کلارا افتادم حالا نوبت بازخواست من بود گفتم: راستی اون چه کاری بود
جلوی کلارا؟

هری لبخند غمگینی زد و گفت: چه کاری؟

من_ اولش که ماتت زده بود بعدشم که رفتی جلوش و اون همه خودشیرینی کردی و بعدم وقتی
ازت پرسیدم سرم داد زدی.

هری_ بیخیال

مشکوک نگاش کردم و گفتم: وا یعنی چی توضیح بده

. هری_ بس کن آنجل

من_ چی چیو بس کن من باید بدونم یا نه؟

یه دادی زد که گوشام کر شد

هری_ کافیههه

و عصبی رفت تو اتاق آرنولد و همچنان من بودم که خشک شده بودم

اصلا هری و آرنولد وحشتناک اخلاقشون عوض شده بود.

البته خودمم دست کمی از اونا نداشتم نمیدونم چرا وقتی آرنولدو میبینم یه جور میشم اصلا غیر

قابل توصیفه فقط خداکنه اون چیزی که فکر میکنم نباشه

چندتا دور از جون گفتم و از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم ولی مگه خوابم میبرد؟

هی میخواستم برم یه سر به آرنولد بزنم اما نمیشد کلافه بودم دلم میخواست سرمو بکوبونم به

این دیوار روبه رویی.

اینجوری همیشه باید برم بینم حالش چطوره رفتم خیلی آرام در رو باز کردم

دیدم آرنولد سالم از منم بهتر نشسته روی صندلی و نیشش تا بناگوش بازه هری هم رو به روش و نیش اونم مثل آرنولد بازه

واییییی مگه این پسر در معرض مرگ نبود؟

هری_ چی شده آنجل؟ چیکار داری؟

وایییی الان چی بگم؟ بگم اومدم بینم حال این گودزیلا چطوره؟

سرفه ای کردم و گفتم: چیزه راستش اومدم بگم که...چیز..آها..اگه کارم داشتی تو اتاقم.

هری مشکوک نگام کرد و گفت: همین؟

من_ همین.

آرنولد_ سلام خانوم پرستار چشمامو گرد کردم اطرافمو نگاه کردم

گفتم: کو؟ کجاست؟

آرنولد_ کی؟

من_ خانوم پرستار دیگه

خنده ای کرد و گفت: منظورم خودت بودی.

من_ من کجام شبیه پرستاراست؟

آرنولد_ آخه مواظب من بودی تا قبل از این که هری بیاد دستت درد نکنه.

با شرارت تمام گفتم: آهان اون؟ تشکر لازم نیست هرکی جای تو بود همینکارو براش میکردم.

پوزخندی زد و گفت: ببخشید یادم رفته بود تو سنگی و این کارا از روی محبت نیست فقط حس

انسانیته. اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم رفتم تو اتاق خودم

.این بار سرم نرسیده به بالش خوابم برد

عجب!!!

نمیدونم کی بود که با احساس خفگی از خواب پریدم با وحشت به رو.به روم زل زدم که آرنولدو

جلوم دیدم چشمامو گردتر کردم

آرنولد گفت: بسه الان میپره بیرون و قهقهه ای زد

وااا این چه سرخوش شد یهو.

تازه یاد حرکتش افتادم با عصبانیت گفتم: این چه کاری بود کردی؟

آرنولد_ کدوم کار؟

من_ این چه وضع بیدار کردنه؟؟؟؟؟

خندید و گفت: آهان اونو میگی؟ حقت بود.

وای چشم باز تر از این نمیشد این چرا یهو انقدر خودمونی شد؟

زل زده بود به چشمای گرد شده ام و خیره خیره نگاه میکرد وای این چرا اینجوری نگاه میکنه آدم

لال میشه. یهو چشماشو محکم روی هم فشار داد و زیر لب یه لعنتی گفت

از جاش بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: برای صبحونه منتظرم

. ای بابا این فازش چیه؟ چرا حالت طبیعی نداره این بشر؟ ولی لامصب چه چشایی داره آدمو رسما

خفه میکنه. کوفتت بشه اون چشما...

هرکی ندونه فکر میکنه که. من چشم حالا چه رنگیه واسه منم هم رنگ آرنولده ولی چشمای اون

یه چیز خاصی داره.

از جام بلند شدم و یه ذره سر و وضعمو مرتب کردم و رفتم به سمت آشپزخونه.

وارد شدم که دیدم سرشو گذاشته روی میز زیر لب غر غر میکنه یهو سرشو بلند کرد و گفت: چرا

انقدر دیر اومدی؟

وا این از کجا فهمید من اومدم؟ اصلا مگه من دیر کردم؟ آهان داشتم با خودم صحبت میکردم

واس همین دیر شد...

من_ مگه دیر شد؟

آرنولد_ ولش کن بشین بخوریم که بد رقم گشمنه...

و مثل..... شروع کرد به صبحانه خوردن ای خدا اینو باید ببرم پیش روانپزشک چرا اینجوریه؟

من_ آرنولد تو چرا اینجوری شدی جدیداً؟

لقمه پرید تو گلویش هی سرفه میکرد قرمز شده بود صورتش

.محکم زدم پشت کمرش که خداروشکر نرفت اون دنیا...

یه ذره از چایش خورد و گفت: چی گفتی؟ من چجوری شدم؟ من اصلاً چیزی نشدم همون مثل

قدیمام. من_ نخیر اخلاقت و رفتارت به شدت تغییر کرده مثلاً یه لحظه عصبی هستی چند دقیقه

بعد داری قاه قاه میخندی چند ثانیه بعدش حرفای عجیب غریب میزنی بعدم تب میکنی بعدم

انگار نه انگار حالت بد باشه از جات بلند میشی و نیشتو تا بناگوش باز میکنی...

آرنولد_ هیچم اینطور نیست.

من_ هست

آرنولد_ نیست

من_ با من کل کل نکن حوصله ندارم.

آرنولد_ تو کلاً حوصله ی منو نداری.

بیا باز عجیب غریب حرف زد.

من_ بحثو عوض نکن.

آرنولد_ بحث خاصی نداشتیم.

چشم غره ای بهش رفتم و دوباره نشستم سر جام و ادامه ی صبحونمو خوردم.

آرنولد یههه با فریاد گفت: وای آنجل اصلاً یادم رفت پیرسم مرکز اصلی چجوری بود؟ کجا بود؟

ریسو دیدی؟ کیسی که غلط اضافه نکرد؟ کارت چیه اونجا؟

منم با داد گفتم_ بسههههه بابا سرم رفت یکی یکی پیرس خوب.

آرنولد_ باشه تعریف کن.

من_ راه یه جاده مخصوص بود یه مقدار که رفتیم جلو و از جنگل اومدیم بیرون یه کلبه اونجا بود

خواستم ردش کنم که کیسی گفت نگه دار....

و همینجوری تا آخر برانش توضیح دادم

من_ حالا که اون هنری مشخص شد که کیه...

همون لحظه گوشیم زنگ خورد اه بازم این کنه جواب دادم

من_ بله؟

کیسی_ سلام آنجلم.

با عصبانیت گفتم: فرمایش؟

کیسی_ راستش خواستم بگم که من میام جلو در خونتون باهم از اونجا مستقیم بریم که دیر نشه باشه؟

من_ مگه دوباره قراره باهم بریم؟

کیسی_ آره دیگه

من_ تو از اونجا بلند میشی میای اینجا بعد با من میری مرکز؟ واقعا خنگی خوب تو خودت از همونجا برو دیگه چرا میخوای با وجودت منو آزار بدی؟

با یه صدای غمگین گفت: وجودم باعث آزارته؟

من_ صد در صد

با عصبانیت گفت: در آینده باید این عذابو هر لحظه احساس کنی... در ضمن خودم از همینجا میرم مرکز و قطع کرد

واااا اینا چرا انقدر وحشی شدن؟ حالا با این کیسی کاری ندارم ولی هری و آرنولد خیلی بدجورن با یه موضوع کوچیک سریع عصبی میشن.

گوشی رو گذاشتم روی میز

آرنولد با اخم گفت: بازم این یارو بود؟

نگاه کن توروخدا دوتاشون هم همدیگرو یارو صدا میکنن

ریز خندیدم

آرنولد گفت: چرا میخندی؟

من_ آخه دوتاتون همو با لقب یارو صدا میکنید.

آرنولد_ اون احمق به من میگه یارو؟ غلط کرده مردتیکه الدنگ.

خندیدم و گفتم: با خاک یکسانش کردی که...

بعد از اینکه یه مقدار دیگه باهم راجع به ماموریت حرف زدیم من از جام بلند شدم و رفتم تو اتاقم دراز کشیدم روی تخت و به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر کردم، این آرنولد هم بدجوری ذهن منو به خودش مشغول کرده ها!!!.

هرکاری کردم ذهنمو از آرنولد دور کنم اما نشد

در اتاقم زده شد در رو باز کردم که با آرنولد که به شدت عصبی بود رو به رو شدم گوشیمو گرفت سمتم و پوزخندی زد و گفت: برایانه

گوشی رو گرفتم و گذاشتم کنار گوشم

برایان_ سلام آنجل چطوری؟

من_ ممنون خوبم کاری داشتی؟

برایان_ چرا گوشیتو آرنولد جواب داد؟

من_ کاری داشتی؟

غیر مستقیم بهش گفتم به تو ربطی نداره

برایان_ میخواستم ببینمت.

من_ یه بار بهت گفتم خوشم نیامد یه چیز رو دوبار تکرار کنم.

برایان_ مشکل تو با من چیه آخه؟

من_ من با کسی مشکلی ندارم.

برایان_ چرا اتفاقا با من مشکل داری..

من_ چرا اصرار داری که اینو بگی؟ من با کسی مشکلی ندارم.

برایان_ ولی من میگم داری تو از من بدت میاد.

ای بابا چرا گیر داده؟ الان بگم ازت بدم میاد خوبه؟

من_ آره اصلا ازت بدم میاد خیالت راحت شد؟

برایان_ میدونستم من تو هیچی شانس نداشتم حتی تو عشق... اوه خدای من بابا عاشق

من_ کاری نداری قطع کنم.

برایان_ نه فعلا

من_ فعلا.

پوفی کردم و به آرنولد که هنوز تو چهارچوب در ایستاده بود نگاه کردم اونم نگاهش رو به من بود.

نمیتونستم نگاهشو تحمل کنم

به خاطر همین گفتم: کاری داری؟

آرنولد_ نه

من_ پس چرا وایسادی اونجا؟

آرنولد_ دوست دارم.

من_ وقتی در رو بستم و موندی لای در دوست داشتنو نشونت میدم

رفتم سمت در که ببندمش یهو آرنولد پرید تو اتاق و در اتاق بسته شد

با چشمای ریز شده گفتم: شانس آوردی حالا بیرون.

آرنولد_ ای بابا من میخوام اینجا باشم.

یه نگاهی به لباسام کردم خوبه بد نیست

رفتم سمت کمد و پالتومو برداشتم.

و رو بهش گفتم: نخواه چیکار کنم انقدر اینجا بشین تا خسته بشی من که میرم بیرون.

تا خواستم از در برم بیرون یهو آرنولد پرید جلوم و گفت: تنها؟

من_ خوب آره دیگه

آرنولد_ منم میام.

من_ چرا من هرجا میرم تو هم دنبالمی؟

صداشو آروم کرد و گفت: این یه رازه

بعد بلند گفت: من میرم حاضر بشم.

منم همونجا موندم خوب چرا اینجوری حرف میزنه این؟

خیلی گنگ بعضی از حرفارو میگه خیلی گیج شدم تو فاصله ی حاضر شدن آرنولد به هری زنگ زدم و گفتم حاضر بشه از اینجا بریم دنبال اون.

وقتی سوار ماشین شدیم رفتم سمت خومه ی جدید هری

آرنولد با تعجب پرسید: میخواستی بیای اینجا؟

من_ نه و همزمان شماره ی هری رو گرفتم چند ثانیه بعد هری اومد جلوی در خیلی بی حوصله بود چهرش اومد نشست توی ماشین و سلام بیحالی داد و گفت: زود برگردیما...

من_ هری؟ چی شده؟ چرا اینجوری شدی؟

آرنولد با نگاهی که توش درک کردن موج میزد گفت: باشه داداش زود برمیگردیم.

هری لبخندی زد و سرشو تکیه داد به شیشه و چشماشو بست

فضا خیلی سنگین بود ضبط رو روشن کردم آهنگ justin biber از love me like you do

پخش شد... هری و آرنولد همزمان آهی کشیدن که منو بیشتر گیج کرد یعنی چی شده؟

اینجوری همیشه رفتم تو یه کوچه ی خلوت و زدم روی ترمز هردو برگشتن سمت من با عصبانیت گفتم: اینجا چه خبره؟

آرنولد_ خبری نیست

. من_ آره منم نمیفهمم دیگه شماها خیلی تغییر کردید و این خیلی واضحه حالا شاید آرنولد رو نشناسم اما هری، من تو رو خوب میشناسم میدونم یه چیزی داره آزارت میده مگه قرار نبود همه چیز رو به هم بگیم؟

هری سعی کرد دوباره حرکات قبلیه خودشو بزنه

هری_ ای بابا چه گیری دادیا مگه من مریض نمیشم؟ الانم مریض شدم حال ندارم به خاطر همین چه فلسفه ای درست کردی..

من_ هرچقدر زور بزنی من همه چیز رو از چشمت میخونم... فقط یادت باشه منو غریبه فرض کردی و به من چیزی نگفتی

بعدش ماشین و روشن کردم و به راه ادامه دادم.

خودم یه حدسایی میزنم فقط خداکنه درست نباشه اگه اینجوری باشه داداشم نابود میشه.. رسیدیم به پارک جنگلی تو کل راه فقط سکوت بود و سکوت با پیاده شدنمون هم چیزی تغییر نکرد البته برای من چون آرنولد و هری پشت سر من میومدن و باهم حرف میزدن آهی کشیدم کاش مامان و بابا اینجا بودن اگه اونا بودن الان من همون دختر شاد بودم همون که کل خونه از دستش فرار میکردن

همون که هر هفته با مامان باباش میومد اینجا

اون موقع چقدر شاد بودیم و حالا چقدر غمگینم مامان بابا خیلی نامردید شادیارو با هم تقسیم کردیم ولی حالا همه ی غما روی شونه ی خودمه فقط خودم من تنهایی دارم این غمو تحمل میکنم آخ که چقدر نامردید

آخ که دلم میخواد لیام رو بکشم دلم میخواد عذابش بدم دلم میخواد زجر بکشه دلم میخواد همه ی دردامو سرش فریاد بزوم میخوام بگم که چه بلایی سر یه دختر بچه آورد فقط خداکنه این فریادا تو دلم نمونه دلم میخواست بشینم یه جا و از ته دل گریه کنم ولی فقط بغض همون بغض لعنتی قطره ای آب چکید روی گونم سرمو گرفتم بالا داشت بارون میومد آخ که چقدر دلم میخواست مثل ابرا الان اشک بریزم...

دلم یه تکیه گاه میخواد دلم یکی رو میخواد که بشینه و به حرفام گوش کنه دلم میخواد خالی بشم دلم میخواد با یه نفر حرف بزنم که بعدش پشیمون نشم دلم میخواد دیگه تنها نباشم اما حیف که همیشه... احساس کردم کسی داره کنارم راه میره

سرمو به سمتش برگردوندم که آرنولدو دیدم گفتم: پس هری کو؟

آرنولد_ خواست تنها باشه

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم همینجوری راه میرفتیم

آرنولد گفت: چرا همه چی رو میریزی تو خودت؟ نمیگم بیا به من بگو به هری بگو تو که به اون اعتماد داری...

من_ تو دومین کسی هستی که بهش اعتماد کردم و اون حرفارو برات زدم.

آرنولد_ اما درد تو اون نیست درد تو به چیز دیگست آنجل باور کن من نگرانتم میترسم این همه فشار بلایی سرت بیاره

من_ دیگه چه بلایی مونده که سرم نیومده باشه؟ من بریدم هیچ انگیزه ای ندارم آرنولد تو نمیتونی منو درک کنی.

دستمو گرفت و منو برگردوند سمت خودش الان دقیقا رو به روی هم بودیم.

گفت: باور کن آنجل من بیشتر از هر کسی میتونم درکت کنم چون....

من_ چون چی؟

زل زد تو چشمام

بعد از یه مدت طولانی گفت: فراموشش کن فقط اینو یادت باشه من همیشه حاضرم تا به حرفات گوش کنم.

به مقدار دیگه هم به چشمام خیره شد و بعد با کلافگی گفت: بیا بریم دیر میشه باید سریع تر بریم سر ماموریت.

آرنولد واقعا عجیب رفتار میکرد پشت سرش راه افتادم. رسیدیم به ماشین هری هم اونجا بود.

قرار شد با همین ماشین مستقیم بریم سر ماموریت اونارو پیاده کنم بعد خودم برم

. وسطای راه بودیم واقعا داشت حوصلم سر میرفت خیلی سکوت بود همه جا با لحنی عصبی گفتم:
اه این چه وضعشه؟ چرا انقدر ساکتید؟

آرنولد_ خوب میگی چیکار کنیم؟

من_ نمیدونم ولی من حوصلم سر رفته...

آرنولد_ خوب اون ماسک رو روشن کن حوصلت سر نره.

من_ واقعا ممنون چه ایده ی هیجانی بود...

آرنولد_ خواهش میکنم قابلی نداشت.

زیر لب پرروایی گفتم و ضبط رو روشن کردم

صدای جنیفر لویز تو فضای ماشین پخش شد آهنگ on the floor

آهان ایول به این میگن شاد شدم سرعتمو زیاد کردم و با آهنگ زمزمه میکردم باد میخورد
تو صورتتم و حس خوبی رو بهم میداد

اما هنوز رفتار این دوتا بدجور رو اعصابم بود یک ساعت بعد رسیدیم پیادشون کردم خواستم گاز
بدم برم که هری سرشو از پنجره آورد تو و گفت: آنجل از دستم ناراحتی؟

اهمیتی ندادم و گفتم: برو بیرون عجله دارم.

با عجز گفت: آنجل درکم کن نمیتونم بگم

با لحنی عصبی گفتم: نمیتونم چون تا حالا من همه چیزو بهت گفتم ولی تو... هری وقتمو نگیر باید
برم

نگاهی غمگین بهم انداخت که دلم فشرده شد

اما بازم باید اون نقاب مغرورمو میزدم و خودمو بی اهمیت نشون میدادم از ماشین که فاصله
گرفت سریع گاز دادم سمت اون کلبه ماشینو همون جای قبلی گذاشتم و رفتم در زدم دوباره
همون پیرزن در رو باز کرد اول کمی با شک بهم نگاه کرد.

بعد از چند لحظه انگار یادش اومد کیم گفت: بفرمایید خانوم

مغرور سری تکون دادم و مستقیم رفتم به سمت همون در مخفی
وای حالا کی میخواد این همه پله رو بره پایین؟ چرا یه آسانسور نداره اینجا؟
با بدبختی خودمو رسوندم پایین
همین که رسیدم یکی از این نگهبانا اومد سمتم و گفت: رییس منتظر شما هستن.
سری تکون دادم و رفتم سمت اتاق رییس
خواستم در بزنم که در باز شد.
کیسی بود
با اخم گفت: بیا تو
واه واه نگاه کن واسه من چه قیافه ای گرفته...
با قدمای محکم رفتم تو هنری با دیدن من دوباره اون چشمای زشتشو دوخت تو چشمای من
گفت: خوش اومدی بشین.
روی اولین مبلی که اونجا بود نشستم.
هنری_ خوب راستش صدات کردم بیای اینجا تا درباره ی یه سری چیزا باهم صحبت کنیم
بین دخترجون من اصلا دوست ندارم زیر دستام باهم دعوا کنن یا بحثی داشته باشن خلاصه
بگم هرگونه خصومت بین همکارا ممنوعه بنابراین از این به بعد با کیسی درست رفتار میکنی
متوجه شدی؟
پوزخندی زدمو گفتم: آخی اومده زیرآب منو پیش شما زده؟ فکر میکنم این کار خیلی بچگونست
و نیم نگاهی به کیسی انداختم که از عصبانیت سرخ شده بود
یهو هنری اومد روبه روم منم از جام بلند شدم و زل زدم تو چشماش گفت: چی گفتی؟
من_ هیچی گفتم که کارش بچگونه بود و...
یهو محکم بازمو چسبید و منو کشید نزدیکتر و گفت: سرکشی نکن تو حق نداری به کیسی
توهین کنی تنها حرفت جلوی دستورات من چشم همین فهمیدی؟

نگاهی مغرور بهش انداختمو گفتم: فکر نمیکنم مجبور باشم

. دندوناشو روی هم سایید و گفت: اتفاقا مجبوری باید از دستورات من اطاعت کنی.

من_ وقتی از کسی خوشم نمیاد یعنی خوشم نمیاد و هیچ اتفاقی نمیتونه نظر منو راجع به اون طرف تغییر بده.

هنری_ تو مشکلات با کیسی چیه؟

من_ چرا از خودش نمیپرسی؟

کلافه گفتم: برو سر کارت فقط از این به بعد دوست ندارم هیچگونه سرکشی از طرفت ببینم. بدون اینکه جوابشو بدم رفتم سمت اتاق کارم.

با غرور وارد اتاق شدم و نیم نگاهی بهشون انداختم بیل بین اونا نبود

از نگهبان اونجا پرسیدم: اون پسر، بیل کجاست؟

نگهبان_ خانوم لجبازی کرد الان بردنش زیرزمین..

اه پسر ی نفهم هیچی حالیش نیست

با عصبانیت گفتم: من تا وقتی شاگردام تکمیل نباشن نمیتونم درسو شروع کنم برید بیاریدش
نگهبان_ اما...

من_ همین که گفتم.

بدون حرف رفت بیرون حدود ده دقیقه بعد اومد داخل و گفت: حرفمو قبول نمیکنن میگن باید وظیفشون رو انجام بدن

اخمی عمیق اومد روی صورتم با سرعت رفتم بیرون داشتم از پله ها میرفتم پایین که صدای دونفر توجهمو به خودشون جلب کرد

_ گفتمی که فردا باید گوشتا رو(منظور از گوشت اینجا گوشت انسانه) منتقل کنیم؟

_ آره گوشتا به اضافه ی اون دخترا یه چندتا پسر بچه هم انگار بینشون هست...

_ آهان فردا چه زمانی باید حرکت کنیم؟ و کجا باید بریم؟

_ ساعت دو شب حرکت به سمت بوردو (یکی از شهرهای فرانسه)
- پس اینبار سفرمون داخلیه.
سریع رفتم پایین ایول عجب چیزی فهمیدم رفتم داخل شکنجه گاه
رو به یکی از نگهبانان گفتم: بیل رو بیارید اینجا
نگهبان_ همیشه اون باید شکنجه بشه
من_ همین که گفتم سریع
نگهبان_ واسه ما مسئولیت داره خانوم. ن
گاهی بهش کردم که خفه شد و رفت سمت یه نفر دیگه و چیزی بهش گفت اون رفت و با بیل
برگشت
بیل با دیدن من لبخندی زد اما من اخم کردم
واقعا از دستش عصبی بودم گرچه باعث شد بفهمم فردا گوشتای انسان و دخترا رو میخوان
منتقل کنن ولی بازم نگاه کن قیافش چه جوریه شده...اه
بازوشو گرفتم و بردمش سمت پله ها با عصبانیت گفتم: این چه کار احمقانه ای بود که کردی؟ مگه
من اینجارو بهت نشون ندادم؟ در جوابم هیچی نگفت...
نزدیکای ساعت سه صبح بود که تقریبا کارام تموم شد رفتم سمت اتاق هنری در زدم و گفتم:
من کارم تموم شده میتونم برم؟
هنری_ آره فقط...
من_ فقط چی؟
هنری_ ماشین کیسی خراب شده تو راحت اونو هم برسون به اون یکی بخش
. با اکراه قبول کردم و گفتم: تا چند دقیقه دیگه بیاد بالا منتظرم
همون لحظه کیسی اومد و گفت: بریم.
مشکوک نگاهش کردم و راه افتادم سمت پله ها وای حالا باید این پله هارو برم بالا...

بالاخره رسیدیم بالا و سوار ماشین شدیم و من خیلی زود گاز دادم هرچقدر زودتر برسیم بهتره

به خدا نمیتونم تحملش کنم

. کیسی_ آنجل؟

من_ هوم؟

کیسی_ چجوری میتونم اشتباهمو جبران کنم؟

من_ هیچ جوری.

کیسی_ چرا؟ بابا دختر داری جونمو به لبم میرسونی به خدا دیوونه شدم

من_ مهم نیست.

یه ذره سکوت شد

بعد گفت: آنجل...؟

من_ دیگه چیه؟

کیسی_ با من ازدواج میکنی؟

هنگ کردم...

چی؟؟؟؟؟

این احمق چجوری به خودش اجازه میده؟ مثلاً نامزد دارم

عصبی زدم روی ترمز و گفتم: چی گفتی؟؟؟

کیسی_ گفتم... با من ازدواج میکنی؟

من_ آخه احمق من چرا باید باتو ازدواج کنم؟ دلیلش چی میتونه باشه؟ چرا باید آرنولدو ول کنم و

بچسبم به تو؟؟ چه دلیل قانع کننده ای داری؟ آخه نفهم من ازت متنفرم میفهمی؟؟ میفهمی

نفرت چیه؟

کیسی_ چرا؟؟ آخه چه گناهی کردم من؟

من _ گناهتو میدونی پس لازم نیست توضیح بدم.

ماشینو روشن کردم دیگه حرفی زده نشد وقتی داشت پیاده میشد گفت: بین بهت گفته بودم
نمیزارم باهات از دواج کنی یا من یا هیچکس عواقبش پای خودت یه وقت بلایی سر عشقت اومد
نداز گردن من...

با نگرانی گفتم: احمق نشو کیسی تو هیچکاری نمیکنی

کیسی _ ای کاش. یه ذره هم نگران حال من بودی.

و رفت...

خدایا نکنه بلایی سر آرنولد بیاره اگه اون بلایی سرش بیاد من..

تو چی؟ واقعا من چی؟ چی شده؟ چرا اینجوری شدم؟ مثلاً اگه سر آرنولد بلایی بیاد چی میشه

یک لحظه از تصور این اتفاق وحشت زده شدم

یهو در باز شد و آرنولد و هری اومدن داخل.

به خودم اومدم به شیشه که نگاه کردم دیدم خیس خیس ای وای کی بارون گرفت؟

آرنولد _ آنجل زود برو چرا وایسادی؟

گیج نگاهش کردم که گفت: حالت خوبه؟

من _ ها؟ آره آره خوبم.

و ماشینو روشن کردم بارون با شدت مبارید حدود نیم ساعت گذشته بود

. یه ذره سرعتمو زیاد کردم. میخواستم زودتر برسم خونه حدود یه ربع گذشته بود

که یهو آرنولد داد زد: ترمز کنننن.

سریع زدم رو ترمز

یه مرد جلوی ماشین وایساده بود

آرنولد گفت: میرم بینم چی میخواد

خواست پیاده بشه که بازوشو گرفتم و یه چاقو دادم بهش

من_ مواظب باش شاید دزد باشه

لبخندی زد و گفت: باشه مواظبم.

پیاده شد واقعا نگران بودم رفت پیش اون مرد یه چند دقیقه باهم حرف زدن

یهو نفهمیدم چی شد مشت اون مرد خورد تو صورت آرنولد

جیغی کشیدمو پریدم پایین

هری هم با من اومد تا اومدم حمله کنم به مرده یهو دستام از پشت قفل شد...

به هری نگاه کردم اونم وضعیت منو داشت اون مرد افتاده بود روی آرنولدو هی مشت میزد تقلا

فایده ای نداشت سر تا پام خیس بود فقط جیغ میکشیدم و میگفتم آرنولد...

هری هم فقط داشت فحششون میداد دوباره همون بغضه چسبیده بود تو گلوم چقدر بده که

نمیتونستم گریه کنم

یهو اون مرد دست از ضربه زدن به آرنولد برداشت و بلند شد و رو به من گفت: آقا گفتن بهت

بگم که این فقط یه چشمش بود میتونستم همین الان بکشمش...

پس کار اون عوضیه میکشمشش..

ولمون کردن به محض این که آزاد شدم دویدم سمت آرنولد

با دیدن چهرش جیغی زدم تمام صورتش پر خون بود هیچی از اون صورت قشنگش معلوم نبود

نبضش خیلی ضعیف بود به بازوش که نگاه کردم

جای چاقو دیدم چشمام تار شده بود

... بالاخره بعد از هشت سال این بغض شکست اولین قطره چکید و دومیش و سومیش دیگه قابل

شمارش نبود هق هق میکردم سرمو گذاشتم روی سینش و گریه کردم با تمام وجودم اشک

ریختم بعد از هشت سال

... اصلا قدرت تصمیم گیری نداشتم

دستی نشست روی شوونم

هری با صدایی که توش نگرانی موج میزد گفت: آنجل بلند شو باید زودتر برسونیمش بیمارستان بلند شوووو.

سریع از جام بلند شدم به هری کمک کردم بزارتش تو ماشین هری رفت پشت رول و منم کنارش قرار گرفتم هنوز توی شوک بودم نمیدونم چی شده بود اما الان اصلا مغزم کار نمیکرد خیلی نگران بودم حاله غیرقابل وصف بود بالاخره بعد از ده دقیقه وارد شهر شدیم به اولین بیمارستان که رسیدیم

هری با دو رفت تو بیمارستان تا پرستارو صدا کنه از ماشین پیاده شدم در عقبو باز کردم به چهرش دوباره نگاه کردم نمیدونم چم بود انگار من جای اون داشتم عذاب میکشیدم سه تا پرستار با برانکارد اومدن سمت ماشین با عجله آرنولدو گذاشتن روی برانکارد و رفتن با سرعت رفتیم دنبالشون بردنش توی اتاق و به ما اجازه ورود ندادن با کلافگی نشستیم روی صندلی حاله اصلا خوب نبود دستی نشست روی دستم سرمو چرخوندم سمتش که هری رو دیدم

هری_ دختر تو چرا انقدر داغی؟

اخمی کردم و گفتم: من حاله خوبه چرا الکی شلوغش میکنی؟

هری_ چی چیه شلوغش میکنی؟ تو واقعا حالت بده چطور میگی که خوبی؟

من_ گفتم که خوبم گیر نده دیگه.

هری_ تو چرا اینجوری شدی؟ اون از گریت اینم از این حالت معلوم هست چته؟ تو واسه مامان بابات هم گریه نکردی...

در جوابش چیزی نداشتم که بگم راست میگفت چرا من اینجوری شدم؟ چرا این بغضه هشت ساله برای آرنولد باید بشکنه؟

گیج بودم سرم بدجور درد میکرد بیمارستان داشت دور سرم میچرخید یهو نفهمیدم چی شد افتادم روی زمین...

چشمامو که باز کردم اولش هنگ کردم من اینجا چیکار میکردم؟
اما بعد از یه مدت تمام سکانسا از جلوی چشمم رد شد یعنی الان آرنولد حالش خوبه؟
هری اومد داخل و تا منو دید اومد جلو و گفت: دختر میدونی چقدر نگرانمون کردی؟ تو چرا از حال رفتی؟

به سوالاش اهمیتی ندادم و پرسیدم: آرنولد خوبه؟ الان کجاست؟
هری لبخندی معنا دار زد و گفت: کجای کاری بابا اون حالش از تو هم بهتره فقط چندتا ضرب دیده بود اون بیهوشی هم به خاطر خونی که از دست داده بود
الانم بازو شو بخیه زدن و تا حدود دوساعت دیگه میریم خونه
..آخیش خیالم راحت شد خداروشکر که حالش خوبه
نفسی از آسودگی کشیدم و گفتم: یعنی الان خوب خوب شده؟
هری_ خوب خوب که نه صورتش پر از کبودیه نامردا بد بلایی سرش آوردن ولی سطحیه مهم نیست خوب میشه

. من_ عوضیای پست من کیسی رو از روی زمین محو میکنم.

هری گیج پرسید: چرا کیسی؟

من_ کار اون بود کار خود احمقش بود من بلایی سرش بیارم که آرزوی مرگ بکنه خیلی ازش خوشم میومد حالا دیگه اصلا دلم نمیخواد نگاش کنم...
هری_ کار اون بود؟ ای نامرد آخه نمیدونم چرا این یارو دست از سر تو بر نمیداره شیطونه میگه...
پوووووووف

من_ زمان انتقام منم میرسه خیالت راحت...
هری_ آنجل میخوای چیکار کنی؟ نزنه به سر تا دختر اینجوری ماموریت لو میره...
یه پرستاری وارد اتاق شد و رو به هری گفت: ببخشید بیمار اتاق شماره ۲۱۵ کارتون دارنو رفت.
هری با دست زد تو سرش و گفت: اوه اوه بدبخت شدم من فعلا برم به آرنولد آمار بدم پیام..

یهو بغضم گرفت همینجوری واقعا داشتیم به سلامتیم شک میکردم

در اتاق به صدا در اومد هری اومد داخل و گفت: آنجل الان پرستار میاد سرمتو باز میکنه بعد بیا جلوی در بیمارستان منتظریم.

سرمو تکون دادم حدود پنج دقیقه بعد پرستار اومد و سرمو از دستم باز کرد و منم از جام بلند شدم رفتم سمت در خروجی تو راهروی بیمارستان به این فکر کردم که الان قراره با آرنولد رو به رو بشم طپش قلبم بالا رفت وای حالا چیکار کنم؟ میخوای چیکار کنی؟

عادی باش مثل همیشه نفس عمیقی کشیدم و از در بیمارستان خارج شدم دیدمشون تو ماشین بودن آخ بمیرم نگاه کن چیکارش کردن رفتم جلو نشستم توی ماشین که آرنولد با نگرانی برگشت منو نگاه کرد و گفت: خوبی؟

لبخندی زدم و گفتم: خوبم تو چطوری؟ زدن صورتتو نابود کردنا!!!!

سرشو از افسوس تکون داد و گفت: آره میبینی؟ نتونستن خوشگلیه مارو ببینن حسودا...

من _ خودشیفته

هری _ ای بابا انگار نه انگار اینا پنج دقیقه پیش روی تخت بیمارستان نبودن بسه دیگه سرم رفت.

اینارو با عصبانیت میگفت هردو تعجب کرده بودیم هری بدجوری اینروز عصبی شده بود...

رسیدیم خونه آرنولد رفت تو اتاقش تا استراحت کنه هری خواست بره بیرون که دستشو گرفتم بردمش تو اتاقم نشوندمش روی تخت و خودم نشستم روی صندلی

با تحکم گفتم: همشو میگی از اول تا آخر فهمیدی؟

هری _ چیو بگم؟ چیزی نیست که بخوام بهت بگم.

محکم گفتم: بگو

کلافه بهم نگاه کرد و گفت: چی بگم آخه؟ درد من گفتنی نیست آنجل...

من _ آخه چی شده داداش من؟

سرشو آورد بالا و زل زد تو چشمام

اشک قشنگ تو چشماش معلوم بود با صدایی پر بغض گفت: عاشق شدم...

با ترس گفتم: کیه؟

آهی کشید و با یه مکث طولانی گفت: کلارا...

نه‌همه‌هه دقیقا همون اتفاقی نباید می افتاد افتاد ای خدایاااا داداشم چقدر غم داره چقدر بده که بعد

این همه مدت عاشق یکی بشه که نباید بشه یه عشق ممنوعه

مغموم سرمو انداختم پایین و گفتم: حالا میخوای چیکار کنی؟

هری_ چیکار باید بکنم؟ نمیدونم باور کن گیج شدم این روزا داغونم دلم میخواد بمیرم

با اخم گفتم: یعنی چی؟ این چه حرفیه؟ آگه تو نباشی من چیکار کنم؟

لبخندی دردناک زد و گفت: از من بهتر هم هست برات

با تعجب پرسیدم: کی؟

سکوت کرد

وا خوب جواب بده یعنی چی؟

بی حال و کسل بودم خودمو شوت کردم روی تخت و پرسیدم: هری؟ عشق چجوریه؟

هری_ عشق؟ معلوم نیست چیه وقتی عاشق بشی حالو روزت میشه مثل من البته من فرق میکنم

سرنوشت من چیز دیگه ایه وقتی عاشق میشی کور میشی دقیقا مثل من وقتی عاشق بشی فقط

اون برات مهمه وقتی عاشق بشی با یادش طپش قلب میگیری خلاصه بگم حال الانت با چند ثانیه

بعدت معلوم نیست

همه ی علائم رو داشتیم یعنی من راستی راستی عاشق شدم رفت؟ آخه چرا؟ حالا آگه آرنولد منو

دوست نداشته باشه چی؟ اونوقت میشم مثل هری

نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خوابم برد چشمامو که باز کردم آرنولدو بالای سرم دیدم با

وحشت نشستیم روی تخت و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

آرنولد_ اومدم بیدارت کنم ولی دلم نیومد و ایسادم تا خودت بیدار بشی.

با تعجب نگاهش کردم باز طپش قلبم رفت بالا این چشمای آبی بدجور منو جادو میکرد نگاهی به ساعت انداختم نه و نیم شب بود

والله ای دیر شد

من_ ای وای آرنولد دیر شد که بدو بدو بلند شو بریم پس هری کو؟ اه

از جام بلند شدم که آرنولد مچ دستمو گرفت و منو کشید که افتادم روی تخت گفت: نگران نباش نمیدونم به چه دلیلی ولی زنگ زدن و گفتن امروز لازم نیست منو هری بریم ولی گفت تو تا ساعت دو اونجا باشی.

اخ اخ اصلا یادم رفت با عجله گفتم: وای یادم رفت بگم که... و همه چی رودر باره حرفای اون دوتا مرد از سیر تا پیاز تعریف کردم براش

آرنولد با کلافگی گفت: ای بابا حالا باید چیکار کنیم؟ نباید بزاریم اونا رو وارد بوردو کنن.

من_ خوب میگی چیکار کنیم حالا؟

آرنولد_ به نظر من بهتره الان به سرهنگ خبر بدیم که جلوشون رو بگیرن مطمئنا به ما شک نمیکنن چون ما کارمون رو درست انجام دادیم.

رفتم تو فکر آره این نظر بدی نبود گفتم: قبول ولی حالا چجوری خبر بدیم بهش؟

آرنولد_ یه خط جدید خریدم برای این روزا غیر قابل ردیابیه

من_ پس عجله کن باید زودتر بگیم تا نیروها برسن.

با عجله شماره رو گرفت بعد از اینکه باهم صحبت کردیم تمام اتفاقارو توضیح دادم براش

عمو_ خوب بگو از کجا میخوان حرکت کنن؟

من_ نمیدونم

عمو_ یعنی چی؟ پس ما کجا بریم الان؟

همون لحظه برام اس ام اس اومد از طرف لیام:

سلام ساعت دو بیا (.....) فقط دیر نکنی باید بریم به یه سفر وسایلتو بردار راستی یا هری و یا آرنولد رو هم میتونی بیاری فقط مواظب باشید داریم یه سری چیزارو میبریم به قرارگاه اصلی پیش ریس.

چشمام از تعجب باز موند مگه این یکی اصلی نبود؟

ای بابا من گیج شدم پیامو بلند خوندم که عمو گفت: پس اگه شما میرید ما وارد عمل نمیشیم شما بهتره برید تا ریسو ببینید باید همه ی افراد شناخته بشن آرنولد تو با آنجل برو ولی حواستون به همه جا باشه اصلا فرصتارو از دست ندید.

من و آرنولد همزمان گفتیم: بله قربان.

عمو_ خیلی مواظب باشید خیلی.

من_ چشم عمو نگران نباشید.

عمو_ باشه پس فعلا.

و تماس قطع شد.

من_ آرنولد من یه نظری دارم.

آرنولد_ چه نظری؟

من_ میگم باید توی همین سفر همرو دستگیر کنیم چون تا جایی که من فهمیدم همه ی اعضای اصلی اونجا حضور دارن...

آرنولد_ خوب اینجوری کارمون خیلی سخت تر میشه که باید هری هم باهامون بیاد.

من_ نگران اون موضوع نباش حلش میکنم و شماره ی لیام رو گرفتم

لیام_ بله؟

من_ سلام یه سوالی داشتم.

لیام_ بگو عزیزم

من_ همیشه هری هم بیاد باهامون؟ چون همیشه هری بمونه و ما بیایم

بعد از چند دقیقه سکوت گفت: باشه مشکلی نداره اما خیلی مواظب باشید خیلی نقشرو با تمام جزئیات اس ام اس کردیم برای عمو قرار شد اونا هم با ما بیان بور دو و هر وقت شرایط مناسب بود بریزن تو مخفیگاه و بگیرنشون.

ساکمو جمع کردم اسلحمو هم گذاشتم توش باید خیلی مواظب باشم

دیگه کم کم داریم میرسیم به اخر ماجرا باید خیلی محتاط باشم تو دلم آشوب بود هم نگران ماموریت بودم هم نگران هری هم نگران آرنولد

اگه بلایی سر کسی بیاد من نابود میشم

دستام از استرس یخ زده بود یه نفس عمیق کشیدم و ساکو برداشتم و رفتم بیرون آرنولد تو خونه نبود لابد پایین منتظر منه

رفتم پایین درست حدس زدم نشستم تو ماشین آرنولد اومد که ساکو ازم بگیره که دستش با دستم برخورد کرد با تعجب گفت: چت شده دختر؟ چرا انقدر سردی؟

من_ آرنولد اگه همه چیز خوب پیش نره چی؟

لبخندی زد و گفت: نگران نباش همه چی درست میشه...

یه ذره اروم شدم دوباره نشست تو ماشین و حرکت کرد.

بالاخره رسیدیم ما از طریق هواپیما میرفتیم ولی بقیه چیزارو از طریق راه زمینی قراره بفرستن. نشستیم سر جامون هواپیما به پرواز در اومد دست آرنولد روی دستم نشست نگاهش کردم چشماشو اروم باز و بسته کرد من همیشه از چشماش آرامش میگیرم دلم میخواست الان منو بکشه تو آغوشش دوست دارم همه چیز تموم بشه...

هواپیما نشست رو زمین هری هم که با ماشین جدا اومده بود فرودگاه و دیر از ما رسیده بود، سه تایی با هم از هواپیما پیاده شدیم لیام اومد سمتمون و گفت: برید سمت اون ماشین سیاه اون شمارو میبره به مقصد..

رفتیم به سمت ماشین مردی در رو برامون باز کرد و خودش پشت فرمون نشست...

حدود دو سه ساعتی تو راه بودیم هر چقدر سعی کردیم دوباره نقشرو مرور کنیم نشد لامصب خیلی تیز بود راننده بالاخره بعد از طی یه زمان طولانی رسیدیم

اوه اوه بابا اینجا کجا بود؟ چقدر وحشتناک دوباره یه خونه ی بزرگ با کلی امکانات دهنم باز مونده بود یه ابهتی داشت که آدم میترسید بره توش... داخل که شدیم یه مرد تقریبا چهل پنجاه ساله روی پله ها ایستاده بود خیلی جذبه داشت یعنی این همون ریسه؟

هنری رفت جلو و گفت: سلام بابا چطوری؟ بهتر شدی؟

مرد یا همون ریسه با یه صدای محکم گفت: آره خوبم

بعد اشاره ای به ما کرد و گفت: معرفی کن.

هنری اومد سمت ما و از هنری شروع کرد: این هنری هستش بغلیش هم آرنولده کارش درستته اون خانوم هم که میبینید همون آنجل هست که جدیدا اسمش همه جا در رفته.

یه نگاه خاصی به من انداخت و گفت: خوبه من خیلی از ادمای با عرضه خوشم میاد امیدوارم بتونی به وظایفت به درستی عمل کنی

من_ خیالتون راحت من کارمو بدم

پوزخندی زد و رفت داخل ماهم دنبالش رفتیم تو

اوووووو چقدر بزرگه اینجا خیلی کارمون سخت شد اینجور که فهمیدم کلا دو روز بیشتر اینجا نیستیم اتاقمونو دادن ولی از شانس گند به من و آرنولد یه اتاق دادن چه میشه کرد باید بسوزیم و بسازیم. همه وارد اتاقا شدن حدود چند دقیقه بعد هنری اومد تو اتاق ما نشستیم دور هم نباید درباره ی نقشه صحبت میکردیم چون صد در صد اینجا هم شنود داره هم دوربین

اه گند بززن به این شانس موقع خواب باید چیکار کنیم پس؟

هر کدوممون یه گوشی دستش بود و داشتیم با اس ام اس با هم حرف میزدیم

اما برای اینکه شک نکنن یه بحث هم انداخته بودیم وسط و دربارش حرف میزدیم باید امار جمع میکردیم هر سه از جامون بلند شدیم تا بریم دور و اطراف رو بگردیم

من رفتم حیاط

هری قرار شد طبقه اولو ببینه

و آرنولد هم زیر زمین و طبقه دومو باید میگشت.

حدود چهل پنجاه تا سرباز فقط تو حیاط بود بیستا هم دوربین بعلاوه پونزده تا سگ واقعا از لحاظ امنیتی خیلی بالا بود باید یه جوری این سگارو بیهوش میکردم

یهو یکی از این نگهبانا با یه ظرف بزرگ پر از گوشت اومد سمتشون و گوشتارو انداخت جلوشون و رفت توی یه اتاقی که احتمال میدادم آشپزخونه باشه

... خوب پس فردا که قراره ماموریت به پایان برسه تو غذاشون داروی بیهوشی میریزم یهو آرنولد از پله ها اومد پایین و رفت سمت زیر زمین یه ذره دیگه اونجا گشت زدم بعد رفتم تو خونه و خیلی زود خودمو رسوندم به اتاق در زده شد

من_ بفرمایید

کیسی اومد داخل

پوووووف باز این اومد روی مخ من راه بره بهش اهمیتی ندادم

گفت: مثل اینکه خیلی آرنولدو دوست نداری که داری اینجوری رفتار میکنی با من

عصبی از جام بلند شدم واقعا تحملم تموم شده بود

با کف دست زدم روی شونش و گفتم: تو به چه حقی اینکارو کردی عوضی؟ ههههههه!؟ چجوری جرات کردی با آرنولد همچین کاری کنی؟ بابا به چه زبونی بگم من ازت متنفرم حتی با این کارت نفرتم دیگه بی اندازه شد حاله ازت بهم میخوره کیسی میفهمی؟ میبینمت عوقم میگیره حالا هم گمشو برو بیرون اصلا دلم نمیخواد ریختتو ببینم...

کیسی مغموم از در خارج شد اه بهتر شانس آورد که هنوز زندهست

. آرنولد با لبی خندون وارد اتاق شد گفت: چطوری عزیزم؟

لبخندی زدم و گفتم: ممنون گلم. تو چطوری؟

آرنولد_ مگه میشه شمارو ببینم و بد باشم؟

خندیدم و گفتم: خودشیرین.

اونم خندید و دیگه هیچی نگفت حیف که همش فقط نقش بازی کردن بود حیف...
برای گوشیم پیام اومد بازش کردم آرنولد بود تمام اطلاعاتی که بدست آورده بود و برام فرستاده بود پس همه چی الان تو زیر زمینه از انواع مواد مخدر و گوشت انسان گرفته تا انسان های زنده هم اون پایین بود خوبه که همه چیز رو یه جا میزارن در زده شد
لیام اومد داخل و گفت: ما تا پس فردا کاری نداریم باهاتون ولی پس فردا یه جشن خیلی بزرگ داریم که میخوایم همه ی محصولاتمون رو بفروشیم پس آماده باشید تا اون روز...
ای وای من نمیدونستم مهمونیه وگرنه یه لباس خوب میاوردم.
اخمم رفت تو هم
آرنولد گفت: چی شد؟
من_ من هیچ لباس مجلسی نیاوردم
آرنولد_ فکر میکنم اینجا داشته باشه خودش...
من_ تازه تو که میدونی من نمیتونم لباسای دست و پا گیر بپوشم
منظورمو گرفت آخه تاحالا کی با پیراهن دزد و پلیس بازی کرده؟
باید تاپ و شلواری چیزی بپوشم.
دوباره در اتاق زده شد لیام اومد و گفت: راستی یادم رفت بگم اسلحه هاتون رو بیارید
خواست بره که گفتم: لیام من نمیدونستم جشنه به خاطر همین لباس نیاوردم حالا باید چیکار کنم؟
لیام لبخندی شیطون زد و گفت: خیالت راحت بیا ما اینجا کلی لباس داریم...
دنبالش رفتیم وارد یه اتاق شد پر از لباس بود البته نمیشد بهشون گفت لباس به زور بدنو میپوشوند
اوه اوه فکر کن من از اینا بپوشم
چون میدونستم آرنولد لباس بدی انتخاب نمیکنه گفتم: آرنولد تو انتخاب کن...

آرنولد رفت جلو همه ی لباسارو خوب گشت آخرش یه تاپ قرمز خوشگل با یه شلوار مشکی جذب
انتخاب کرد

ولی شلوار خیلی جذب بود، هم جذب بود هم براق رو بهش گفتم: تو لباس آوردی؟

آرنولد_ آنجل؟

مثل اینکه خودت جمع کردی ساکمو آره لباس دارم...

ما چقدر فیلمیم...

اخمای لیام از انتخاب آرنولد رفته بود تو هم واقعا انتظار داشت من اون تیکه پارچه هارو تنم
کنم؟ بدون حرف از اتاق رفتیم بیرون

آرنولد_ سلیقم که بد نیست؟

من_ نه خوشم اومد سلیقت خوبه..

آرنولد_ اوه چی شده خانوم نزدن تو پرمون و حالمونو نگرفتن؟ برای اولین بار تعریف کردی از من.

من_ خیلی خوب بابا حالا غش نکن کارا نصفه میمونه...

آرنولد_ خودشیفته

من_ خودتی

دیگه حرفی زده نشد بینمون وارد اتاق خودمون شدیم من که همون اول ولو شدم روی تخت و
چند ثانیه بعد رفتم توی یه خواب عمیق...

چشمامو که باز کردم صورت آرنولد اومد جلو چشمم

آخ چه ناز خوابیدی تو پسر...

الان بهترین فرصت بود پس هر چقدر که دلم خواست نگاش کردم

یهو یکی در زد و اومد تو نشستم روی تخت هری بود. اومد و دستمو کشید برد توی حیاط

هری_ آنجل دیگه نمیتونم تحمل کنم کلارا دقیقا اتاقش کنار اتاق منه تو فکر کن عشقت کنارت
باشه و نتونی هیچکاری بکنی

تو دلم گفتم: کجای کاری؟ من با عشقم توی یه خونه زندگی میکنم و هیچکاری نمیتونم بکنم.

گفتم: هری آروم باش تو باید سعیتو بکنی تو باید عشق کلارا رو از قلبت بیرون کنی داداشی من نمیتونم ببینم تو اینجوری داری عذاب میکشی باور کن منم درد میکشیم با دردت داداشم سعی کن تو میتونی...

آهی کشید و گفت: درد منم همینه که نمیتونم فراموشش کنم آنجل خیلی سخته خیلی...

من_ میدونم داداشی میدونم

حرف زد حرف زد تا اینکه هوا تاریک شد

هر دو رفتیم به سمت اتاقمون

آرنولد همچنان خواب بود ای بابا این چرا انقدر میخوابه صداش زدم

انگار نه انگار رفتم جلو تکونش دادم. که یه ذره پلکاش تکون خورد به کارم

ادامه دادم که یهو مچ دستمو گرفت و گفت: بس کن دیگه بچه بزار بخوابم

من_ بخوابی؟ میدونی چند ساعته خوابیدی؟

آرنولد_ تو خسته نیستی؟

من_ چرا خستم ولی میخوام فعلا بیدار بمونم

مچ دستمو کشید که افتادم روی تخت

آرنولد_ بگیر بخواب با منم بحث نکن

خواستم بلند بشم که آرنولد نداشت و دوباره منو کشید روی تخت برای اینکه کسی شک نکنه

اومد نزدیکمو منو تو آغوشش کشید

یه جوری شدم دلم میخواست پاشم فرار کنم یه حس دیگه ای هم میخواست خودمو بیشتر به

آرنولد بچسبونم کم کم چشمام گرم شد

رفتم به یه خواب شیرین

.....

صبح چشمامو که باز کردم گره خورد تو چشمای آرنولد لبخندی زد و گفت: صبح بخیر منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم_ صبح توام بخیر.

از جام بلند شدم و رفتم دست و صورتمو شستم وقتی اودم بیرون آرنولد یه اشاره نامحسوسی به گوشیم کرد

لابد درباره ماموریته

رفتم گوشیمو برداشتم نوشته بود: ببین ما باید امروز کاملا همه چیزو آماده کنیم قبل از اینکه به اینجا حمله بشه باید به اون مرکز فرعی و اصلی حمله کنن و وقتی خبر به اینجا رسید اون موقع حمله کنن به اینجا درضمن باید این سگارو هم بیهوش کنیم... باید خیلی مواظب باشیم اگه بفهمن تمام ماموریت به هم میریزه پس خوب دقت کن حالا هم اینو بفرست برای هری تا اونم در جریان باشه

سریع فوروارد کردم برای هری البته اون تیکه اخرشو پاک کردم...

خیلی زود شب شد و ما سه تا هم نگران

تقریبا برای همه چیز آماده بودیم فقط مونده بود سگا که اونم همیشه اون ماده بیهوشی رو ریخت تو غذاشون خیلی نگران بودم

از شدت دلشوره خوابم نمیبرد یعنی فردا همه چیز تموم میشه؟ حتی زندگی در کنار آرنولد؟

وای حالا من دیگه چجوری آرنولدو ببینم؟

صدای آرنولد اومد: آنجل بیداری؟

من_ آره

آرنولد_ چرا نمیخوابی

من_ خودت میدونی چرا

نمیتونستم حرفارو مستقیم بهش بگم اما بچه تیزی بود زود میگرفت منظورمو

آرنولد_ نگران نباش عزیزم همه چیز تموم میشه

و دوباره منو کشید تو آغوشش دوباره اون احساس توی وجودم پیچید. نمیدونم آرنولد چرا انقدر به من آرامش میده

پلکام سنگین شد و دوباره منو به همون خواب شیرین دعوت کرد

.....

. بالاخره روز موعود رسید. امروز هیچی معلوم نیست نه زنده موندن ما نه آینده ماموریت فقط امیدوارم بتونم انتقاممو از لیام بگیرم شاید تا چند روز پیش میگفتم که دیگه بعد از اتمام این ماموریت نمیخوام زنده باشم...

اما حالا من یه امید دارم توی زندگی الان که آرنولد اینجاست حالا که شناختمش دیگه نمیخوام بمیرم میخوام با عشقم زندگی کنم البته اگه اونم منو بخواد از فکر و خیال اومدم بیرون ساعت دوازده ظهر بود پریدم توی حموم یه ساعتی اونجا موندم چون نزدیک دو روز بود نمیرفتم حموم وقتی قشنگ تمیز شدم اومدم بیرون با حوله نشستم جلوی میز توالت خوب از کجا شروع کنم؟

تصمیم گرفتم اول روی موهام کار کنم شروع کردم خشک کردن موهام بعد از خشک شدن تصمیم گرفتم که موهامو بالا جمع کنم چون تو ماموریت دست و پامو میگیره همینکارو کردم بعد رفتم سراغ آرایش دلم میخواست امشب آرنولد با دیدنم دهنش باز بمونه اول یکم کرم زدم بعد رژ لب قرمز رو برداشتم و کشیدم روی لبام یه براق کننده هم روش زدم یه خط چشم خوشگل هم کشیدم و یه سایه مشکی قرمز زدم تو آینه خودمو نگاه کردم تا حالا اینجوری آرایش نکرده بودم لبخندی اومد روی لبام از جام بلند شدم لباسمو پوشیدم و یه عطر خوشبو زدم عالی شدم ساعت نزدیک پنج بود اووه چقدر طول کشید کارم

همون لحظه آرنولد اومد داخل و گفت: آنجل اگه حاضری بیا....

و حرفشو خورد یه نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت_ وای چقدر زیبا شدی

لبخندی زدم و تشکر کردم اونم خیلی جذاب شده بود یه کت شلوار مشکی با بلوز قرمز اومد جلو دستمو گرفت و باهم رفتیم پایین جشن زیاد شلوغی نبود

هری با دیدن من اومد جلو و با تعجب گفت: آنجل این تویی؟ وای چقدر خوشگل شدی

دختر لبخندی زدم که منو کشید تو بغلش خیلی آروم در گوشم گفت: این ماموریت آخرش معلوم نیست شاید دیگه همو نبینیم میخوام یه دل سیر بغلت کنم

از فکر اینکه کسی از بین ما سه تا بمیره قلبم تیر کشید هری منو از خودش جدا کرد.

نگاش کردم اگه یه وقت بلایی سرش بیاد من میمیرم دوباره رفتم کنار آرنولد لیام اومد پیشمون و مارو به سمت میزی برد همه اونجا بود رییس هنری کیسی کلارا و یه چند نفر که نمیشناختمشون. نشستیم

همونجا کیسی رو به من گفت: خیلی زیبا شدی عزیزم

اهمیتی به حرفش ندادم اما آرنولد گفت: زیبایی آنجل به تو هیچ ربطی نداره جناب

به چهرش نگاه کردم هنوز یکم کبودی دیده میشد اما انگار با کرم کمرنگش کرده بود داشتن دوباره ی جنسای توی زیر زمین باهم حرف میزدن منم از استرس هی دست آرنولدو فشار میدادم واقعا داشتم سخته میکردهم قرار بود آرنولد و هری کار هنری و رییس رو تموم کنن و منم کار لیامو حدود دو ساعت از جشن گذشته بود

تلفن هنری زنگ خورد از جاش بلند شد و بعد از ده دقیقه با اضطراب برگشت و گفت: پلیسا ریختن توی مخفیگاهمون تو پاریس و همه چیز رو باخودشون بردن حالا باید چیکار کنیم؟

همه به تنش افتاده بودن همه استرس داشتن داشتن از جاشون بلند میشدن که برن باید یه جوری سرگرمشون میکردیم گفتیم: اونا اونجارو پیدا کردن امکان نداره بتونن اینجارو هم پیدا کنن یه ذره آروم شدن

آرنولد با لحنی که مثلا کمی ترسیده بود گفت: یعنی همه چی رو بردن؟ آخه چجوری؟ از کجا فهمیدن؟

هنری با کلافگی گفت: نمیدونم پدر شما چی میگید؟

رییس_ اگر هم بتونن اینجارو پیدا کنن با امنیت اینجا نمیتونن وارد بشن
تو دلم بهش خندیدم کجای کاری که ما همه سیستمای امنیتی رو غیر فعال کردیم
ناگهان صدای آژیر پلیس اومد همه از جا بلند شدن و هرکی به طرفی میرفت دنبال لیام گشتم
دویدم دنبالش.

داشت میرفت سمت یه اتاق فکر کنم اتاق خودش بود پشت سرش وارد اتاق شدم
با تعجب به من نگاه کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه نمیخواهی فرار کنی؟
پوزخندی زدم و اسلحمو در آوردم گفتم: من باید با یه نفر تسویه حساب کنم
رنگ از روش پرید گفت: چی؟ چه تسویه حسابی؟

من_ سوال خوبی پرسیدی چه تسویه حسابی میخوام تو رو بکشم به خاطر اینکه عزیز ترین
کسامو ازم گرفتی عوضی میخوام نابودت کنم میخوام به اندازه گلوله هایی که خورد تو بدن پدرم
یا شاید حتی بیشترشو تو بدن تو خالی کنم داد زدم: تو هیچ میفهمی چقدر بده آدم یتیم
بشه؟ میفهمی تحمل هشت سال تنهایی یعنی چی؟ میفهمی اینارو؟ د نمیفهمی اگه میفهمیدی
هیچوقت همچین غلطی نمیکردی

دهنش باز مونده بود ادامه دادم: تو مامان بابامو ازم گرفتی تو تمام زندگیمو ازم گرفتی تو نابودم
کردی میفهمی؟ ناهah

لیام با وحشت و تعجب پرسید: تو دختر همون پلیسایی؟ یعنی تو پلیسی؟ یعنی ما گول
تورو خوردیم؟

با فریاد گفتم: آره آره من پلیسم من دختر اون پلیسا هستم من شمارو فریب دادم من میخوام
انتقام بگیرم ممممممممم.

اولین گلوله رو تو پای راستش خالی کردم
فریاد کشید

دومی رو توی پای چپش
فریاد دوم

و افتاد روی زمین

داد زدم: آره عذاب بکش عذاب

سومین گلوله تو دست راستش

و چهارمین گلوله تو دست چپش فریادش هر لحظه بلند تر میشد

گفتم: تو همین عذابو هشت سال به من دادی و حالا باید تاوان پس بدی یه گلوله دیگه تو شکمش دراز کشید رو زمین از درد به خودش میپیچید

رفتم بالا سرش و ایسادم و گفتم: یادم میاد میگفتی یه گلوله تو فرق سرش خالی کردی و آخرین گلوله رو خالی کردم دقیقا وسط پیشونیش یه لگد به جنازه نحسش زدم و رفتم بیرون...

(از زبان آرنولد)

مهمونی به هم ریخته بود نیرو ریخته بود تو سالن هری از همون اول رفت به یه سمتی ولی متوجه نشدم که کجا رفت فعلا وقت نداشتم با عجله دنبال هنری میرفتم که بالاخره توی یکی از راهروها ایستاد و رو به من گفت: آرنولد برو از یه سمت دیگه فرار کن دوتایی باهم به جایی نمیرسیم پوز خندی زدمو گفتم: من نمیخوام فرار کنم جناب من اومدم تا کار تو رو تموم کنم اول با تعجب و بعد با عصبانیت نگاهم کرد

فریاد زد: پس توی آشغال پلیسی؟ چطور گول تو رو خوردم لعنتی

تفنگو اوردم بالا مغزشو نشونه گرفتم خواستم شلیک کنم که لگدی به دستم زد و تفنگ از دستم پرت شد باهم گلاویز شدیم اون یه ذره هیکلش گنده تر بود آخر یه دونه مشت محکم بهش زدم که پرت شد زمین منم سریع دویدم و تفنگو برداشتم و بدون معطلی شلیک کردم حالا جنازه اش بود که روی زمین افتاده بود...

دوباره برگشتم تو سالن نه خبری از آنجل بود نه خبری از هری

همون لحظه چندتا از خلافکارارو آوردن که کیسی و رییس هم بینشون بود با انزجار نگاهش کردم و رومو ازش برگردوندم همون لحظه آنجل اومد... اما همچنان خبری از هری نبود

صدای شلیک گلوله ای یکی از اتاقا اومد منو آنجل همدیگه رو با وحشت نگاه کردیم و بعد دویدیم سمت صدا..

(از زبان هری)

به محض اینکه نیروها ریختن تو سالن کلارا با عجله رفت سمت یکی از اتاقا رفتم دنبالش همه کارام ناخودآگاه یه حسی بهم میگفت که مواظبتش باشم رفتم تو اتاق دنبالش کلارا با دیدنم گفت: تو اینجا چیکار میکنی احمق؟ برو بیرون از اینجا فکر کردی نفهمیدم که شماها پلیسید؟ من مثل بقیه خنگ نیستم من حواسم به همه چی بود به نفعته که باهام کاری نداشته باشی

هه حالا که دیگه آخر کاره بزار بدونه

گفتم: کلارا مطمئن باش از جانب من هیچ آسیبی نمیبینی چون احساسم این اجازه رو به من نمیده کلارا من عاشقتم من نمیتونم بهت آزاری برسونم

قهقهه ای زد و گفت: احمق اخه کی توی ماموریت عاشق میشه که تو شدی؟

بیشتر از این منو نخندون از خودت دفاع کن و تفنگی از جیبش بیرون کشید اما من... من نمیتونستم فریاد زد: زود باش وقت ندارم

مغموم گفتم: نمیتونم... منو بکش بکش راحتم کن

با بی رحمی ماشه رو کشید و بعد هم گلوله ای که با قلبم برخورد کرد و دیگه هیچ چیز رو نفهمیدم...

(از زبان آنجل)

با عجله خودمو رسوندم به آرنولد جنازه ی هنری زیر پاش بود گفتم: پس رییس و کیسی چی؟

آرنولد_ دستگیرشون کردن. تو چیکار کردی؟

من_ انتقاممو گرفتم ازش

یهو اخماش رفت تو هم گفتم: پس هری کجاست؟

آرنولد هم اخماش رفت تو هم: نمیدونم قرار بود به من کمک بکنه ولی نبود

یهو صدای شلیک گلوله تو کل خونه پخش شد

دلیم لرزید

ترسیدم

با جیغ گفتم: هرررررری

دویدم سمت صدا آرنولد هم پشت سرم داشت میومد

با عجله خودمو رسوندم به همون اتاق در رو باز کردم از صحنه ای که اومد جلوی چشمم کپ کردم باورم نمیشد داداشیم رفت.

به همین راحتی؟

کلارا بالای جنازه ی داداشم وایساده بود

خدایا!!!! داداشم به دست عشقش کشته شد آخ خدا ...

مثل وحشیا حمله کردم سمت کلارا فقط میزدمش همه جاش پر خون بود جیغ میکشیدم و میزدمش محکم سرشو گرفتمو کوبوندم به میز، سر میز شکسشته بود و تیز و قشنگ توی سرش فرو رفت و بعد از چند ثانیه با چشمای باز مرد.

زدم زیر گریه افتادم روی زمین رفتم سمت هری بغلش کردم جیغ زدم: هری پاشو پاشو داداشی با من شوخی نکن تو رو خدا بلند شو

هررررری مگه نمیبینی آبجیت داره گریه میکنه

هری بلند شو د میگم بلند شو بگو اینا همش یه کابوسه

هری بلند شووووو

هری اگه نباشی میمیرم

هری چرا عذابم میدی داداشی بلند شو میگم

تو رو خدا بلند شو بلند شووووو و با من حرف بزن هری بلند شو دوباره مسخره بازی در بیار

آخه اگه تو نباشی من دیگه چجوری بخندم

هری به فکر عمو باش هرررررری

و دیگه چیزی نفهمیدم..

چشمامو باز کردم تو بیمارستان بودم ولی چرا؟

یادم اومد همه چیرو اما ای کاش هیچوقت یادم نمیومد اشکام دوباره جاری شد

جیغ زدم هررررررری

یه پرستار به همراه آرنولد اومدن تو آرنولد اومد سمتم و گفت: آنجل آروم باش عزیزم آروم

جیغ زدم: آرنولد بگو هنوز زندهست بگو داشتم خواب میدیدم بگو آرنولد بگو همش دروغه بگووووو

سرشو انداخت پایین و گفت: آنجل همش حقیقت داره تو باید تحمل کنی

دوباره از حال رفتم

من نمیتونستم مرگ هری رو قبول کنم نمیشد

.....

حدود سه روز بعد از بیمارستان مرخص شدم

فردا تشییع جنازه هری بود و منم داغون دلم میخواست دوباره هری بیاد سر و صدا کنه دوباره

باهم کل کل کنیم

عمو خیلی پیر شده غم مرگ فرزند خیلی بده خیلی بد

خدایا حتی نتونستم عروسی داداشمو ببینم خدا من میخواستم عمه بشم ای خدا چرا اینکارو کردی

با ما؟

سر تشییع جنازه هری خیلیا بودن اما من هیچکسو نمیدیدم داداشمو آوردن و گذاشتن توی اون

گودال سرد داد میزدیم میگفتم: نذاریدش اون تو اونجا سرده داداشم یخ میزنه خاک نریزید روش

داداشم نمیتونه نفس بکشه

اما هیچکس به حرفام گوش نمیداد

دلم میخواست بمیرم دلم میخواست با داداشم برم نمیخواستم دیگه اینجا باشم قلبم درد میکرد

داداشم دیگه پیشمون نبود و من و عمو رو داغون کرده بود با رفتنش

بیچاره آرنولد همش دنبال ما بود خیلی زحمت کشید واقعا ممنونم ازش تنها دلگرمیه من تو اونروز
فقط آرنولد بود و بس... .

یکسال بعد

حدود یه سال از فوت هری میگذره اما هنوز غم نبودش مارو داره عذاب میده آرنولد هر روز میومد
خونمون و باهام حرف میزد.

الان فقط به لطف حضور آرنولده که من حالم بهتر شده آرنولد میگه اگه خودمو عذاب بدم هری هم
با من عذاب میکشه

پس چرا نخوام دل داداشمو شاد کنم؟ به خاطر هری هم که شده میخندم زندگی میکنم نفس
میکشم

صدای زنگ در اومد در رو باز کردم

طبق معمول آرنولد بود با لبخند اومد داخل لبخندی به روش زدم و گفتم: سلام خوش اومدی

آرنولد_ مرسی خانومی راستی عمو نیستش؟

من_ چرا هست تو اتاقشه

لبخند پر انرژی زد و گفت: پس من با اجازه برم پیشش که باهاش کار دارم.

من_ بفرمایید راحت باشید

از وقتی هری فوت کرده آرنولد اونقدر به ما نزدیک شده که به جای سرهنگ به عمو مثل من میگه
عمو...

بی حوصله کانالای تلویزیون بالا پایین میکردم

یه ساعت گذشت چرا اینا حرفاشون تموم نمیشه؟

راستی ماموریت هم تموم شد گرچه تلخ اما با موفقیت همشونو دستگیر کردیم و همه اعدام شدن

خداروشکر حتی اون کیسی وقتی آوردنش پای چوب دار تا آخرین لحظه با بغض به من نگاه

میکرد... امیلی سالم و سلامت رسید دست خانوادش

هیچوقت یادم نمیره وقتی داشتم از ش خداحافظی میکردم گفت: از همون اول فهمیدم تو نمیتونی ادم بدی باشی...

با یادآوری اون روز لبخندی روی لبام نشست...

یهو آرنولد با یه انرژی خاصی اومد بیرون و نشست کنارم و گفت: خانوم خانوما امشب حاضر شو میام دنبالت تا باهم بریم بیرون.

من_ کجا؟

آرنولد_ هر جا

من_ باشه ساعت چند آماده بشم؟

آرنولد_ هشت آماده باش میام دنبالت

با عجله از جاش بلند شد و رفت.

خشکم زده بود وا این چرا اینجوری کرد؟

ساعت چهار بعد از ظهر بود رفتم تو اتاقم که حاضر بشم

اول رفتم حموم و بعدش نشستم جلو آینه ترجیح میدادم موهام باز باشه فقط با سشوار کمی حالتش دادم... یه آرایش خوشگل هم کردم یه شلوار سفید با یه تاپ صورتی پوشیدم

گرچه رنگ مشکی دوست داشتم ولی میخواستم تنوع بشه.

خوب من کاملا آمادم ساعتو نگاه کردم

یه ربع به هشت بود

کفشای سفیدمو برداشتم و پوشیدم رفتم نشستم تو نشیمن

عمو هم اونجا بود با دیدن من لبخندی زد و گفت: به به چی شده انقدر خوشگل کردی؟

من_ هیچی همینجوری برای تنوع.

عمو دوباره لبخندی زد

زنگ در به صدا در اومد

با عجله خدا حافظیه سرسری کردم و رفتم بیرون سوار ماشین شدم

آرنولد_ اوه نگاش کن چه خوشگل کرده

تشکری کردم

دیگه حرفی بینمون زده نشد مسیر به نظرم خیلی آشنا بود

یهو با جیغ گفتم: آخ جون چشمه

آرنولد_ ای کلک بالاخره فهمیدی؟

بالاخره رسیدیم

خواستم وارد اون قسمت بشم که آرنولد دستمو گرفت و گفت: چشمتو ببند

حرفشو گوش کردم

راهنماییم کرد و رفتیم تو

آروم کنار گوشم گفت: حالا چشمتو باز کن

چشمامو که باز کردم از تعجب دهنم باز موند

وای اینجا چقدر خوشگل شده

خیلی رمانتیک بود با سنگ هم یه گوشه یه قلب درست کرده بود و توش نوشته بود آنجل

با دیدن اون سنگا ضربان قلبم بالا رفت

دور تا دور چشمه شمع گذاشته شده بود

آروم کنار گوش گفت: میدونستی؟

من_ چیو؟

آرنولد_ اینکه عاشقتم و میمیرم برات

با ناباوری برگشتم خیره شدم تو چشماش عشق تو چشماش موج میزد...

حالا نوبت من بود با لبخند گفتم: توچی میدونستی؟

آرنولد_چیو؟

من_اینکه دیوونتم

آرنولد با بهت نگاهم کرد و یهو فریاد کشید و منو گرفت تو بغلشو چرخوند از شادی جیغ میزدم گذاشتش منو روی زمین دستاشو گذاشت دو طرف صورتم و گفت: میدونستی با این حرفت من خوشبخت ترین مرد جهان شدم؟

من_ و منم خوشبختترین زن جهان...

اون لحظه تمام آرامش دنیا تمام کینه و نفرتی که تو دلم بود رو پر داد و بالاخره تونستم مزه اون عشق اصلی رو حس کنم و بالاخره از قالب تنهای مغرور بیرون پریدم و تونستم یه نفس عمیق بکشم نفسی سرشار از آرامش...

هر چیز قاعده ای دارد

جز عشق!

و عشق انگار تا ابد

بی قاعده است...

پایان ۲۳/۷/۹۴

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید